

حافظ

كتاب ديوان الحافظ

نعلو

١٥

٢٩٠٧

٢٩٠٧



تدوين هذه النسخة بسلطان الاعظم ورحمة الله عليه
والبحر عادم الحزن والسرور
محمود خان ورجل
فلا تسبوا الى



بوتاب

١٧٥٠



الا يا ايها اليتيم في ايامنا وانا وانا
 بسوی ذکا خرد صبا زان طره بکشا
 بی سجاده زبکین کن کرت پر معان بد
 مراد منزل جانان به امینش چون دم
 شب تاریک و پیم موج و کردابی چنین
 همه کارم ز خود گاهی بید نامی شیداری
 حضور روی خواجه زبیب شایسته حافظ

وله تمجده العبد المذنب

اگر آن ترک شیراز بست اردول را
 به پیاپی می باقی جنت خواستی یافت
 بجال مند ویش بنجم سمرقند و بخارا
 فغان کین لولیان شوخ شور اکینه شهر آشوب
 کنار آب رگنا باد و کلکشت مصلی را
 جان پرده صبر از دل که رتکان خوان بخارا

ز عشق نامقام با حال یار مستغنیست
 که کس نکشد و سختاید بکبت این معمار
 من از آن حسن روز افزون بویست داشتیم
 بدم کنشی و خرسندم عفا که ایستد کونستی
 نصیحت کوش کن جاناکه از جان ستر دار
 سخن کنشی و دوستی پای و خوش بخوان

وله طاب ثراه

ای فروغ ماه حسن از روی خشان شما
 کی دهد و پست این غرض یارب که بدستان شما
 غم دیدار تو دارد جان برب آمده
 دور و از از خاک و خون دامن جویم ما
 دل خراب میکند دلدار را که کیند
 عریان باد و براد ای ساقیان جام جم
 کس بود ز کپت طریقی نیست از عافیت
 بخت خواب آلود ما سپید از خواب شد
 آب روی خوبی از چاه رخسار شما
 خاطر بسوس مازلف بریشان شما
 باز کرنا یا بر آید چیست فرمان شما
 کانه ریز رنگشته بسیار است قربان شما
 زینهار ای دپستان جان به جان شما
 کز به جام مانده پری بدوران شما
 به که نفوذ شد به روی پستان شما
 زانک ز درون آب روی رخشان شما

ای صبا با ساکنان شهر یزد و از ما بگو	کای سحر حق ناشناس کوی انشا
کرچه دوریم از پست طرب و غمت دور	بند شاه شایم و شاخوان شتا
ای شهنشاه بلند اختر خورشید را بستی	تا بوسم سپهر و دون خاک یوان شتا
با صبا همراه بفرست از رخ گلکشته	بو که بوی بشویم از خاک بستان شتا
یکند حافظ و عای بشنو آینه بگو	روزی باد لعل شکر افشان شتا

وله قدس سره

دوش از مسجد سوی منجانه آمد پیر ما	حیث یاران طریقت بعد ازین تیر ما
در خرابات معان ما پیرم منزل شویم	کین چنین دست یزد و از ازل بدیر ما
ما میدان روی سوی کعبه چون آیم چون	روی سوی خانه خمار و در سپهر ما
با دل شکینت آید هیچ مکر و دشی	آه آتش بار و سوز ناله شب بیکر ما
تیر آه ما ز کرد و بگذرد جان عزیز	رحم کن بر جان خود پر میز کن از تیر ما
عقل گرداند که دل در بر رنفت چون	عاقلان دیوانه کردند از پی زنجیر ما
با دبر زن تو آمد به جهان من سبزه	نیت از سودای لعلت غیر ازین تیر ما
مرغ دل را صید جمیع بدام افاده بود	ز لبت کشت می زشت باشد زنجیر ما

روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشت کرد	دنان زمان جز لطف خوبی نیت و تیر ما
------------------------------------	------------------------------------

دایه نامه

دل میرو در دستم صاحب دنان خدا را	دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا
کشتی شکست کایم ای باد شرطه بر سیر	باشد که بار سپینم آن یار آشکارا
ده روز و مهر کرد و دوان افیانه است و افیون	نیکی بجای یاران فرصت شمار یارا
در خلوت کل و مل خوش خواند و دست بیاورد	نایت الصبح بنوایا آید الپکارا
آینه سکندر جام می است بیکر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
آبایش و کوپتی تیر این دو حرفت	با دوستان مروت باد دشمنان دارا
ای صاحب کرامت شکرانه پلادت	روزی تنگدی کن در ویش بی نوارا
آن تلخ و دوش که صوفی ام آنجا پیش خواند	اشی نانا و اعلی من فتنه القدارا
سیر کش مشو که جوین از غیرت بسوزد	و بگر که در کف او میست پشنگ خارا
سنگام تنگدستی در عیش گوش و پستی	کین کیمیا پستی قارون کند که ازارا
در کوی نیک نامی ما را که ز ما داند	گر تو نمی سپندی تغییر کن قصارا
خوبان یار سبکی بخشند کان عمرند	ساقی بیارسته ده زندان یار پارا
گر مطرب جوان این را سپی بخواند	در رقص و حالت ارد پسران سارار

حافظ بخود بنوشید این خرقه می گوید
ای شیخ باک و امن خود را

وله قدس سره

روح عهد شبابت در بستان را	میرسد مرده کل بسبب خوش انجا را
ای صبا که بجز انان چمن با زری	خدمت ما برسان سرو کل در بجا را
گر چنین جلوه کند معجزه باده فروش	خاک روبرو در میان کف مرگ را
مرگ را خاک که این خسر مثنی خاک است	تست که بر افلاک کشتی او را
ای بره کشتی از عنبه پار او چکان	مضطرب حال گردان من کرد را
ترسم این قوم که بر درویشان میخندند	در سرو کار خرابات کنند ایما را
یار مردان خدا باس که در شتی نوح	بست خاکی که بیاد می خند طوفان را
ما که گمانی من سینه میر آن نوشته	گاه آنست که برود کنی زندان را
برو از خانه گردون بدرونان مطلب	کین سیه کاسه دلخیز بکشد مهابان را
حافظ می خور و رندی کن و خوش باش	دام زویر مکن چون در آن قرا را

و ایضا

ساقی بنور باد بر سر روز جام	مطرب بگو که کار جهان شد بکلام
ما در پاله حکم پیش یار دیده ایم	ای خیر ز لذت شرب مدام

چندان بود که شمش و باز سنی قدان

سرگزیند انک و شش زنده شد بعین

ترسم که صدفه بنزد روز بازخواست

ای باد اگر بگلشن اجاب بگذری

کونام ما زیاد بعد از چه بری

در یای اخضر فلک و شتی مدام

مستی بچشم شاید بلند با خوشیت

حافظ ز دیده دانه اشکی فی نشان

کایچه بده سر و صبور چندام

ثبت است بر جریده عالم دوام

نمان حلال شیخ ز آب حرام

ز نهار غرضه ده پر جانان یام

خود آید انک یا دنیا بدشام

سپند غرق لغت حاجی قوام

زان رو سپرده اند پستی ز نام

باش که مرغ وصل کند میل دام

وله طیب الله مرقدہ

ساقی بر شیر و درده جام را	خاک بر سپردن غم ایام را
ساعده می بر کنم نه تاز بر	بر کشم این دلق از زرق فام را
کرجه بد نامست نزد عاقلان	مانیخوا ایم تنگ و نام را
باد و درده چند ازین باد غم	خاک بر سر نفس نافر جام را
وود آه سینه مالان من	سخت این افیر دکان خام را
مهرم راز دل شنید ای خود	کس نمی پسند ز خاص و عام را

با دلارامی مرا خاطر خوشیت	کردم یک باره بر دوارام را
نکرد و یکسر پند و اندرمن	سرکه دید آن سر و سیاهام را
صبر کن حافظ بسجی روز و شب	عاقبت روزی پای کام را
وله طیب مرقدہ	
صلاح کار کج و من خواب کجا	به بین تفاوت ره از کجاست کجا
چه نسبت است بر ندی صلاح بقوی	سرمه عجب نغمه ز باب کجا
دل ز صومعه گرفت و خرقه ساکوس	کجاست پر معانی شراب ناب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دزیا	چراغ مرده کج و قرص قیاب کجا
جو کل دیده ما خاک آستان است	کجا رویم بفرمان ازین جناب کجا
پسین بس زبختند آن که جاده در است	کجاست روی دل برین شتاب کجا
قرار و خواب ز حافظ طمع چه میداری	قرار چیست صبور کی ام خواب کجا
وله طیب مرقدہ	
صوفی پاکه آینه صافیت جام را	تا بس کردی صنایع عجیب فام را
عنقا شکار کن شود و دام باز چن	کجا بچا همیشه باد بدستیت دام را
در تند عیش کج و شکر چون آبجو زمانه	آدم بهشت روضه دار آیتیم را

حال درون پرده ز زندان است بر سر	کین راه نیست عالم عالی مقام را
در بزم دور خوش قدحی در کش و بر و	عین طمع مد ارد صیال دوام را
ای دل شتاب رفت و بچندی کل ز عمر	پیرانه سر کین سزای ننگ و نام را
ما را بر آستان تو بس حق خدمتیت	ای خواجه باز پیش چشم غلام را
حافظ مرید جام حبت ای صبا برو	از بنده بندگی بر پان شیخ جام را
وله نوح مرقدہ	
صبا بلطف بگو آن غزال رعنا را	که سپید بگو و پیا بان تو داده غارا
جو با جیب نشینی و باد و پهای	باید و از محبتش باد پیمارا
غور حسن اجازت نمیکند ای کل	که بر شش کنی عند لپ شید ارا
بخلق و لطف توان کرد صید اهل	به بند و دام بکنند مرغ و انارا
ندانم از چه سبب میل آشناییت	سهی قد آن سیه چشم ماه سیما را
خراین قدر نتوان کننت در جال عجب	که وضع مهر و وفا نیست روی زیارا
در آسمان عجب کر ز کشته حافظ	سماع زمره بر قفل و روسیما را
شکر فروش که عرش در از باد جدا	
تقدتی نکند طوطی شکر خارا	

واصفیه

بلا زمان سلطان که رساند این عارا	که بشکر بادشاهی نظرمان که ارا
زرق و یوسیرت بخدا خدیو عالم	مکر آن شهاب ثاقب مد فی کند خدا را
مژده سیاه او کرد بخون ما اشارت	ز روپ او پندش و غلط مکن نگارا
دل عاشقان بسوزی عذر بر فروزی	تو ازین چه بودی در کی میکنی به ارا
همه شب درین امیدم که نسیم صبح گاهی	شنایان بنوازدا

واصفیه

ز باغ چهل تو یابد ریاض رضوان	ز تاب بجز تو دار و شر از دورخ تاب
بچس عارض و قد تو برده اند پناه	بشت و طوبی و طوبی لهم و پس تاب
جو چشم من همه بشت جو پیر باغ بشت	خیال کس نیست تو پند اندر خواب
بنا شرح حال تو داده در هر فصل	بشت ذکر جمیل تو کرده در مر باب
ب و دلمن ترا ای پادشاه حق ملک	که هست بر جگرش و سینا کباب
بسوخت این دل خام و بکام خود رسید	بکام اگر بر رسیدی نیتی سیاب
کمان مبر که بدو تو عاشقان سپند	خبرند از می از احوال زاهدان اب

مراد و ریت شد یقین که جوهر غسل

جهنمی شود از آفتاب عالم تاب

واصفیه

صبح دولت میدد کو جام بسجود آفتاب	فرستی زین کجا باشد به جام شراب
خانه بی سوسن و مطرب یار و ساقی نکته دان	موسم عیش است و دور باغ و عهد شتاب
از پی تفریح طبع و زینور حسن و طرب	خوش بود ترکیب زین لعل با جام مذا
ارخیال لطف می مشاطه چاکلک	در خمیر بر کل خوش میکند بنیان کلاب
شاید و مطرب بدست افشان سپیان بای	غزه ساقی ز چشم می ستان ست خواب
باشد آن می شتری در دای حافظ را کون	میرسد هر دم بش زمره کلبا ملک با

واصفیه

مید صبح و کله بخت نقاب	الصبوح الصبح با اصباح
در چنین سوپسی عجب باشد	که بستند میکده شتاب
مسچکه زاله بر رخ لاله	المدام المدام یا اجاب
میرود از جمن نسیم بخت	راح چون لعل تشین در باب
تخت زمره ز دیت کلن بخت	که بنوشید ایامی تاب
در پیخانه سته اند دگر	افشخ یا مضحح البواب

کشم ای سلطان خوابانم کن این پ	گفت در دیالامه کم کند کین غیب
گشتمش بکدر زمانی گفت معذورم بیا	خانه پروردی حجاب آردم خدین غیب
خفته بر سنجاب شانی زیننی راجه غم	کرز خار و خارده سازد بستر و بالین غیب
ای در ز پیر زلفت جان خداین شست	خوش قاده آن حال مشکین بر رخ زکین غیب
می نماید عکس می در رنگ روی شست	بچو بر آن رخوان صحنه سبزین غیب
بغش پ افاده ایست این موز خط بر کرد	کرچه نبود در شمارستان خط کین غیب
کشم ای شام غیبان طس شربک تو	در حسد کمان حذر کج ناله این غیب
گفت حافظ اشایان در ساقم حیرت	دور نبود کر نشسته و عکین غیب
و ایضا	
اگر چه باد و فرح بخش و باد کلین پ	بیا که چنگ بخور می محبت تیر پ
در آستین مرقع پالنه پنهان کن	که به جو چشم صراحی زمانه خون پ
ز زنگ باده بشویم خرقه در اشک	که موسم ورع و ورکار بر میر پ
بجوی عیش خوش از دور و از کون پ	که صاف این سر خم حله در دی میر پ
بهر ریشه پرویزیت خوان افشان	که قطره اش سر کسری و تاج پرویز پ

عراق و فارس گرفت بشیر خدای حافظ	بیا که نوبت بغداد و قف بر پ
و ایضا	
آن سیه چیده که شیرینی عالم با او	چشم میگون لب خندان رخ فرم او
کرچه شیرین و میان باد شایسته	اوسیمان چنانست که خاتم با او
خال مشکین بران عارض کندم کو	سر آن دانه که شد روزن آدم با او
و بر دم غم سپهر کرد و خدارایار	جگم با دل تجسود که مریم با او
روخی بیت و کمال سزود امن پاک	لاجرم هست باکان دو عالم با او
با که این نکته توان گفت که انکین	گشت مارا و دم عیسی مریم با او
حافظ ارمعه است کرامی وارش	ترا که بحثیش ارواح مکرم با او
و ایضا	
آن شب قدری که گویند اهل دولت است	یاد این تاثیر دولت از که ایست
بکیسوی تو دست ناسر ایان کم رسد	بمدول در جلوه زلفش یارب یارب
شپسوار من که آینه دار حسن است	تاج خورشید بلندش فعل سم مرکب
آب خورشیدش ز منتها ربلاغت معک	ز اغ کلک من بنامیزد به عالی پ
کشته جابه ز خندان تو هم کر مر طرف	صد هزارش کردن جان بریطی غنیت

اندر آن موکب که بر پشت صبا بنده	با سلیمان آن نام من که مورم کشت
عکس غمی بر عارضش بن کاغذ کرم	در سوای آن عرق ناپست دایم در
من تو خاتم ترک کردن لعل یار و حاکم	زاهدان معذور دارم که ایم شربت
آنکه ناوک بر دل من زیر شمشیر میزند	وقت جان حلقش در خنده زیر لب
وله قدس سره	
اگر چه عرض مهرش یاری اوست	ربان شش و یکین دلمان پر از غم
پری نشسته رخ و دیو در گوشه حسن	بسوخت عقل ز حیرت که این چه بوخت
بیت مبرس که جرخ از جبهه پیر شد	که کام بخش او را بهانه بی سببیت
درین جن کل بنجار کس بخند آری	جراغ مصطفوی بشمار بر لبیت
دوای درد خود اکنون زان منزع	که در صراحی چینی شیشه طست
به نیم جوخه طاق خانقاه در باط	هر که مصطفیایان و باطنی طست
بحال دختر زنده چشم ناپست کمر	که در شتاب ز جاجی و پیر طست
پارگی که حافظه ام است پتار	بگریه حسرتی نیاز نیم شبیت
وایست	
ای به صبا بسا می فرست	بنگر که از کج بجا میفرست

در راه عشق مر جله قرب و بعد نیست	می نمیت عیان و و عا میفرست
جیت است طایری جو تو در خاکه آن	زینجا آسمان و فانی فرست
صبح و شام قافله از دغای خیر	در صحبت شمال و صبا میفرست
ای غایب از نظر که تو می شین دل	سیکومیت دعا و شامی فرست
در روی خود تغنج صانع خدا بکن	آینه خدای ماسه فرست
تا مطهر بان ز شوق منت که	قول و غل بسا ز نوامی فرست
تا شکر غمت نکند ملک دل خراب	جان عزیز خود بنوا می فرست
ساقی پاکه با قف غنیم بر ده گنت	باد و صبر بر گریه دوا می فرست
حافظ سرو و مجلس نا ذکر خیرت	تغییل گریه اسب و قبا می فرست
وایست	
ای شاه قدسی که شد بند نفا بت	وی مرغ بهشتی که دهد دانه و آب
خوابم شد از دیده درین فکر جهان	کما عوشت که شد منزل ما و ای کعب
درویش می برسی و ترسم که نباشد	اندیشه امرش و پروا می آبت
ای قصر و قصر دگر که منزه است	یارب کناد آفت ایام خرابت
سر ناله و فریاد که کردم نشیندی	سید است نثار که بلند ستان بابت

دورست برآب درین بادیه شد ار
 راه دل عشاق زوان چشم خاری
 تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت
 تا در به سپری بجای این روی ای دل
 حافظ نه غلامیست که از خواجیه گزید

تا غول بیابان سپید بهر آب
 چه است ازین شیوه که مستیست شراب
 تا باز جان دیش که کند رای صواب
 باری بعلط صرف شد ایام شبابت
 لطیفی کن و باز که خرابم ز عتاب

و ایضا

این نیک نامه بر که رسید از دیار دوست
 خوش میداد خبر ز جمال و جلال بایر
 دل دادش برده و جفت میوم
 سگر خدا که از بند و جفت کار سپار
 سپهر و دور قمر را به اختیار
 کل آنجو امیری بمن آرای نسیم صبح
 کر با و فتنه مرد و جهان را بهم زند

و آورد در سر ز جان بخت سگبار دوست
 خوش میکند حکایت عذوق و قار دوست
 زین نقد لب خویش که کردم شار دوست
 بر حسب آرزویت همه کار و بار دوست
 در کردمشند بر حسب اختیار دوست
 زان خاک نیک بخت که شد رکن دار دوست
 و جراح چشم و رخ اشطار دوست

و دشمن بقتل حافظ اگر دم زند جاگ
 منت خدا بر که نیم شر سپار دوست

ای غایب از منظر بخت ای سپار
 تا دامن کنن کشم ریز بای خاک
 عراب ابروان بنیامان حور که
 که بایدم شدن سوی هاروت بابلی
 میکیم و درادم ازین اشک سیل بار
 خواهم که شمریت ای بی وفا
 صد جوی آب بسته ام از دیده کنار
 حافظ شراب و شاد و در ندی وضع

جانم بختی بدل دوستدار
 باور مکن دست زد امان به ارم
 دست و عا بر ارم و در گردن آرم
 صد گونه ساقی بکنم تا پیار مت
 تخم محبت است که در دل بکارت
 سپار باز پرس که در اشطار مت
 ربوی تخم مهر که در دل بکارت
 فی الجمله می کنی و فرو میکد ارت

و ایضا

لغت نه که در میکه به بارت
 خما به در خوش و خوشند رستی
 از روی مستی و خوشنکی و کبر
 رازی که بر خلق گفتیم و بگویم
 شرح شکن زلفم اندر خم جانان

زان رو که برابر در او روی نایب
 زان می که در انجانه حقیقت به تجارت
 در مایه چارگی و عجب و نیاز است
 با دوست بگویم که او محرم راز است
 کوه نتوان کرد که این قصه دراز

بار دل مجنون و خم طر به بیلنی	چپ از محمود و سوز زلف ایاریت
در کعبه کوی تو مرا تکس که دراید	از قبله ابروی در عین غباریت
ای مجلسیان سوز دل حافظ کین	از شمع بر سید که در سوز و کد است

و ایضا

ای نسیم سحر آرا که یار کجاست	مهر جان به عاشقش عیار کجاست
شب تازست و ره وادی امن درش	اتش طور کجا موعده دیدار کجاست
سر که آمد جهان نقشش خرابی دارد	در خرابات پرسید که مشایخ کجاست
انگس است اهل بشارت که اشارت اند	کنهاست بهیچم سر ابر کجاست
سر سر سوی مرا با بوسه او ان کار است	با کجایم و علامت کز پیکار کجاست
عمل دیوانه شد این پسته مشکین	دل با کشته گرفت ابروی له ابر کجاست
باد و مطرب و کل جله میاست لی	عیش نه یار میاشد و یار کجاست
حافظ از باد خزان در جمن و سر مرغ	فکر معقول بهر ماکل نیار کجاست

و ایضا

آن ترک بر چپ سر که دوش از بر ما	آیا چه خطب دید که از راه خطارت
---------------------------------	--------------------------------

تازفت مرا از نظر آن نور جهان بن	کس وقت مانیت که از دیده چارفت
بر شمع زلفت از کد راتش دل دوش	آن دو که از چو بگر بر سر ما رفت
دور از رخ او دم بدم از چشمه ششم	سیلاب بر شک آمد و طوفان بلا رفت
از پایفت ایام جو آمد غم بجران	در درو بمانیم جوار دیت دوارفت
دی گشت و صلحم به عابد توان یافت	عمریت که کارم همه در کار دعارفت
لغلام چه بندیم جو آن قبله نه است	در سبج جو کشیم چو از نروده صنارفت
دی گشت طپت از سر حیرت جو مرادید	سیهات که در تو ز قانون دوارفت
ای دوست بر سیدن حافظ قدی نه	زان بشن گویند که از دار فوارفت

و ایضا

بال بسل گر بامت سر یاریت	که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریت
از این زمین سپیدی و زطره دست	چه جای دم زدن با فهای تاریت
پیار با ده که ز یکین نسیم جازیت	که پست جام غویریم و نام شیاریت
خیال زلفت تو بختن ز کار خا مات	که زیر سله رفیق طریق عیاریت
لطیفه ایست نهانی که عشق از آن خیزد	که نام آن ز لب لعل و خط زنگاریت

جمال شخص چشم است و روی عارض خط	مزار نکست درین کار و بار دل است
بر سنگان طریقت به نیم خوش نه	قبای اطل پس انگش که از منزه عاریت
بر آستان تو مشکل توان رسید آری	عوج بر فلک سپهر وری شواریت
سحر کشید و صلت بخواب میدیدم	ذسی مراتب خوابی که به تربید است
دلش نباله بیا زار و خستم کن حفظ	که رستگاری جاوید در کم آزار است
و ایضا	
بکوی باد و قزویشان مرا که ره داشت	دری در گردن اندیشه تبه داشت
زمانه افیون رندی نه ادب کبسی	که سر و آری عالم درین کله داشت
و رای طاعت دیوانگان مطلب	که شیخ مذنب و عاقلی کند داشت
و م ز کس مستش بجان است مان	چه که بشیوه آن ترک دل سیه داشت
مرا که راز و دو عالم ز خط ساغر خواند	رموز جام جم از نقش خاک مر داشت
بر آستانه میخانه مرا که یافت ری	ز فیض جام می سپهر خانه داشت
ز جور کوکب طالع سحر کمان چشم	چنان کریت که خورشید دید و داشت
خوش آن نظر که لب جام و روی قوی	بلال کیش و ماه چارده داشت

حدیث حافظ و ساغر کشید به بیان	جنگای محبت و شعله باد شه داشت
شکی طارم خستم روانی گردون	نمود زخم طاق بار که داشت
وله قدس سره	
بر و بکار خود ای و اعطای این فریاد	مرا فدا و دل از کف ترا جاده داشت
میان او که خدا آفریده است از سج	دقیقه است که سبج آفریده بکشت داشت
که ای کوی تو از یاد غیر تنهیت	سیر بند تو از مرد و عالم آزاد است
اگر چه پستی عشق خواب کرد لی	ایسپاس پستی من ز آن آب داشت
ولا سال ز سپهر ادو جور یار که یا	ترا نصیب همین کرد و این از و داشت
بکام تا ریخته مرا لبش خون های	نصیحت همه عالم بکوشش من داشت
و ایضا	
پاکه قضا مل سخت پست پنا داشت	پار باد که بنیاد عمر بر باد داشت
غلام عمت ام که زیر چرخ کبود	دیر چه رنگ تعلق غریب و آزاد داشت
بکویت که میخانه دوش پست خواب	سروش عالم غیبم چه مرد و داشت

که ای بلند نظر شاه باز سره نشین	نشین تو نه این کج محنت آباد
تراز کنکش عیش میرنده صیقل	ندانت که دین واکه چه افاد
مخود پستی عهد از جهان پست بنا	که این عجزه و عروس مراد و امداد
غم جهان محزون پند من مبراز یاد	که این لطیفه شتم زره زوی یاد
برو ملامت در دستان کن راه	که بر من و تو در اختیار کجاست
شان عهد و فانیت در پیم کل	بنال بسبب عاشق که جانی یاد
چه رسک می بری ای سبیت نظم بر حافظ	بقول حافظ و لطف سخن خدا داد

وایضاً

باغ مزاج حاجت سرو صندوبرست	شاد و ستایه پرور ما از که گهر پست
دی و عده داد و صدم در سر شراب داشت	امروز ناله گوید و بارش در سر
از آستان پیر معانی چه ادا کستم	دولت درین سراو کشایش ازین در
یک قصه بش نیست غم عشق وین عجب	کز هر کسی می شنوم نامکر دست
در راه ماسکپته دلی پنهان دس	باز از خود فروشی از این راه دیگر پست
چون نقش غم ز دور به بینی شراب خاه	تشخیص کرده ایم و داد و امقر پست

ای نازنین سپر تو چه مذنب گرفته	کت خون ما حلاله از شیر مادر سپ
شیر از آب رکنی و این بادش نسیم	عیش کنی خالی رخ منت کشور پست
فرقی است از آب خضر که طلحات جای	تا آب ما که منعش الله اکبر پست
ما آب روی شمر و قناعت نمی بیم	با پا پوشه بگوی روزی مقدر پست
حافظه طوطی شاخ بناست کلک تو	کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکرت

وله قدس سره

بجان یار و یار تو قدیم عهد دست	که بر سپید دم صبح و عای دولت پست
سیر شک من که ز طوفان نوح دست	ز روح سینه نیارست نفیس مهر پست
بکن معامله دین دل شکسته بحر	که با شکستگی ارز و بعد مراد پست
ملاطم بحسنه ای کن که مرشد عشق	حوالتم بخزائنات کرد و در نخبست
زبان نور بر آصف دراز گشت و ادا	که خوابه خام جم میوه کرد و باز پست
ولا طمع بر از لطف بی نهایت دوست	جولاف عشق زدی سر بار جاک پست
مرج حافظ و از بسبب ان حافظ جو	کجاء باغ نباشد جوا این کیا تر پست

وایضاً

بلی برک کلی خوش رنگ در مشت داشت	واند زان برک و نوا خوش ناله ای داشت
کنش در عین صیقلی ناله و فریاد داشت	گفت ما را جلوه معشوق در این کار داشت
بش دست کلک آن نقاش جان افشان داشت	کین نقش عجب در گردش کار داشت
یار اگر نشیت با ما نیت جای عمر داشت	با دشمنی کامران بود از که ایان داشت
در بیکه دنیا زو باز ما با حسن داشت	خرم آن کرنا ز نیان بخت بر خور داشت
گر مرید راه عشقی فکر بدیامی کند داشت	شیخ صنعا ن خبر قد رسن حایر داشت
وقت آن شیرین قلعه خوش که در طایر داشت	دگر هیچ ملک در جلوه زنا را داشت
چشم حافظه زیر بام قهر آن خوراسر داشت	مشیه جات بحری کشتا الا نهار داشت

و ایضا

ن مریخت روز مرا نور نماست	وز عمر احسنش و بخور نماست
سکام و دواع تور بس که یه که کردم	دور از رخ تو چشم مرا نور نماست
پیرفت خیال تو ز چشم من و بکنت	بیهات ازین گوشه که معجز نماست
وصل تو اجل از سرم دور می داشت	از دولت بجز تو کون دور نماست
ز دیک شد آن دم که رفت تو بگو	دور از دشت آن خسته معجز نماست

من بعد چه سود از قد می بخت کند دوست	کر جان رمقی در تن و بخور نماست
در بحر تو کر چشم مرا آب تمام داشت	کو خون جگر ریز که معذور نماست
صبرست مرا چاره بجز تو و لیکن	چون صبر توان کرد که متدور نماست
حافظه زخم از گریه پر داخت بخت داشت	ماتم زده داد اعیب سور نماست

و ایضا

بدام زلف دل مبتلای خویش داشت	کیش نغزه که اینم سپرای خویش داشت
جانت ای بت شیرین من که همچون شمع	شبان تیره مرا دم فزای خویش داشت
کرت ز دیت بر آید مرا د خاطر ما	به ست ار که خیری بجای خویش داشت
جورای عشوه کل ما کو خستم ای بلی	کمن که ان کل خود و بر برای خویش داشت
بشک چنین و بکل نیت پس کل محاج	کر ناهش ز بند قبا ی خویش داشت
مرو بجان از باب بی مروت و در	که کج غافیت در سرای خویش داشت
بسوخت حافظه و در شرط عشق و جانیا	منور بر سر عهد وفا ی خویش داشت

و ایضا

تا سر زلف تو در دست نیم افشاد	دل سو دا زده از غصه دو نیم افشاد
جشم جادوی تو خود عین سواد سحر است	لیکن این پست که این سخن نیم افشاد
در خم زلف تو آن خال سیاه ای پست	نقطه دوده که در حلقه جیم افشاد
زلف مشکین تو در گلشن فردوس ار	پست طاد پس که در باغ نیم افشاد
دل من در سوس سوس تو ای جان حسیر	خال اسبست که در بای نیم افشاد
بجو کرد این تن خاک که نتواند برخاست	ار سپه کوچی تو زان رو که غنیم افشاد
آنکه جز که میباشند از یاد لبت	بر در میگرد دیدم که غنیم افشاد
حافظم شد را بابت ای جان عزیز	اتحاد پست که از عهد قدیم افشاد

وله فیه

ج لطف بود که ناکاه رخسار غلبت	حق خدمت با غصه کرد بر کرت
نیکویم از من سپه دل به کردی	که در حساب خودیت سپهر غلبت
بنوک خانه زخم کرده سپهر مرا	که کارخانه دوران مبادی وقت
پنا که با سر زلف تو را خواهم داد	که کر سپهرم برود بر بند ارم زلفت
ز خون بدلت آنکه شود مکر روزی	که لاله زرد از خاک گشتگان غمت

مرا ذلیل کرد آن لشکر این نوبت	که داشت دولت سر مد عزیز و محرم
بحرعه رخسار پان چسته یاد آور	جو میدهند ز لال خنجر ز جام حش
صبا زلف تو بار ک کل حدیثی	ز قیاس که ره غار داد در حش
دل مقیم در پست حش میدار	لشکر آنکه خداد است محرم
کین گفت تو خوش تیر میروی جابا	کمن کرد بر آید ز شتره عد
میشه وقت تو ای عیسی صبا خوشاد	که جان حافظه چسته زنده شد بد

وایضاً له

رو در کاریت که سودای تیان نیست	غم این کارش طرد دل عکین نیست
وین لعل ترا دیده جان من پنا	وین کج مرتبه چشم جهان پست
یار من باش که زلف فلک و زینت در	از ره روی تو و اسکت جو روین نیست
تا مرا عشق تقسیم سخن گفتن کرد	خلق را و در زبان به حش نیست
دوست فقر جدا یا من از راه داد	کین کرامت سبب حش و عکین نیست
و اعطاشه شناس این عطمت کو مفرد	ز آنکه منزه که سلطان دل سیکین نیست
یارب این کعبه مقصود تماشا که کیت	که مغیلان طریش کل و نیرین نیست

حافظ از حمت پروریزد که قصه بخواند
که لبش جریحه کشد و شیرین است

وله قدس سره

روشن از پر تو رویت نظی نیست که است	منت خاک درت بر صبری نیست که است
آب چشمم که بر و منت خاک درت است	زیر صد منت او خاک درستی نیست که است
از وجود این قدرم نام و نشان نیست که است	ورنه از ضعف در اینجا اثری نیست که است
شیر و زبادی عشق تو زود باه شود	آه ازین راه که در وحی سیری نیست که است
حافظ از طالع شوریده بر محبت ارفی	بده منذ از سر کویت و گری نیست که است
از سر کوی تو رفیق توانم قدس	ورنه اندر دل پیدل سیری نیست که است
مصلحت نیست که از پرده بروی افتد	ورنه در مجلس زندان خبری نیست که است
غیر ازین نکته که حافظ ز تو تا خوش شود	در سراپای جودت سیری نیست که است

وله طاب ثراه

روحه خنده برین خلوت درویشا	بایستی خدمت درویشا
آنچه ز می شود از پر تو آن ملک شایه	کیمیا است که در صحبت درویشا

از گران تا گران شکر طفت و لی	از ازل تا باده فرصت درویشا
قصر و دوس که رضوانش در بانی است	منظر بی زینت درویشا
دولتی را که نباشد غم از آسایش زوال	بی تکلف بشود دولت درویشا
چهره بخت که دل می برد از شاه و کدا	منظرش آینه طلع درویشا
ای دل اینجا با دلباش که سلطان ملک	سره از بندگی خدمت درویشا
و آنکه پیشش بند تاج کبر خورشید	کبر یا نیست که در حمت درویشا
کنج عزت که طلسمات عجایب دارد	فتح آن در نظر حمت درویشا
ای تو آنکه مودت و کشتن این همه نوحه گزرا	سرو ز در کف صمت درویشا
کنج قارون که فرو میرود از هر صوز	خوانده باشی که هم از غیرت درویشا
حافظ اینجا با دلباش که سلطان ملک	سره از بندگی خدمت درویشا

والصی له

رواقی منظر چشم من سپاسه ت	کردم نما و سر و داک خانه خایه ت
بطفت حال و خط از عارفان بودی	لطیفهای عجب زیر و دام و دانه ت
دلت بر وصل کل ای بسل حسن خوش باد	کر در حرم کلاک عاشانه ت

علاج ضعف دل و لب حالت کن	که این مصرع با قوت درخاست
بن مقصودم از دولت مدار مت	ولی خلاصه جان خاک است مانند
تو خود به بستی ای شهسوار شیرین کار	که تو پستی جو فلک را هم تازانیت
من آن نیم که دهم نمد دل به شوخی	در خزان بهر تو و نشانیت
چه جای من که بفرود سپهر عقیده	از آن خیل که در انبیا نیت
سرو و محبت اکنون فلک برقص آرد	که شعر حافظ شیرین سخن نیت

و ایضا

را بهیت راه عشق که پیش کنایه	انجا حبه انکه جان سپارند جارت
سروم که دل بهش چو شش می بود	در کار خیر حاجت هیچ سخنان نیت
ما را بهیچ عقل ترسان می پارد	کمان شعله در ولایت با هیچ کمان نیت
از چشم خود پیر کس مارا اگر می شد	جانا کمانه طالع و جرم پست نیت
اورا بهیچم باک توان دید چون بلال	سرویده جای جسد آن ماه پاره نیت
وفت شمر طریقه رندی که این جهان	چون راه کنج بر بندگی استکار نیت
گرفت در تو کربیه حافظ هیچ رو	حیران آن دلم که کم از سنگ خار نیت

و ایضا

زان یار دلموارم شکریت با شکریت	کز کینه دامن عشق خوش بشو این حکایت
بی مرد بود و منت میر خدایتی که کردم	بایرب مباد کس را مخدوم بی عایت
ای ماه روی جان میجوشت اندر دم	بیک عاستم بکجایان در گوشه لولایت
این راه بی نهایت صورت نمی توان	کس صد هزار منزل شیش است در بدایت
زند این شنه لب را جانی نمید که کس	کوی ولی شناسان رفیق ازین ولایت
در این شب سیاهم کم گشت راه مقصود	از گوشه برون ای ای کوبک هدایت
از هر طرف که رفتم جز حیرتم میزد و	زنهار ازین پایان وین راه بی نهایت
جست بغیر مارا خون غرد و می پسندی	جانار و انباشد خوریز را حایت
در زلف چون کندش ای لایح کما کجا	سر ما بریده پنی نه جرم و بی حایت
هر چند بر دی آیم روی از تو بر نایم	چو از حسیب خوشتر کردی حایت
عشت رسد بنماید از خود پان حافظ	قوان ز برخواسته در چارده روا نیت

و ایضا

زلف آشته دخی کرده و خندان لب	پیر من چاک و غلوان و صراحی در دست
------------------------------	-----------------------------------

زکش عیده جوی و لبش افسوس کنان	نیم شب دوشن یالین من اند شست
سرفرازش من آورد و باو آخرین	گشت ای عاشق چنان مرغی است پت
بروای زاهد و برد و کشتن خودمیکه	که جز این کشته ندادند بار و پت
آنچه او ریخت به پیمان ما نوشیدیم	اگر از خمر بهشت است که از یاد است
خنده جام می و زلف کز کبر نگار	ای پادشاه که چون تو به حافظ بکش
وله طاب شاه	
زلفت مرا ز دل سپیکه مار و پت	راه ندارد چاره که از خار و پت
تا هر کسی بوی سیسی و سند جان	بکش و داف و در حد آر و پت
داناکه زو تنج این سرخ خفته باز	سنگاره باز چید و در گفت و گو پت
شیدا از آن شدم که نگارم و ماه نو	ابر و نمود و جسته که گری دور و پت
ساقی بهت رنگ می اندر پاله رخت	این تشنه نگر که چه خوش در کدو پت
یارب چه غمزه کردی به راجی که خون خم	با نغمای غلغله اش اندر کلویت
مطرب چه پرده ساخت که در حلقه سماع	بر هسل وجد و حال در نامی و پت
حافظ مرا که عشق نوزید و وصل خواست	احرام طوف کعبه دل بی و صنوبر

وله قدس سره	
ز کیم مردم چشم شسته در حوت	به بکچ در طلبت حال مردمان بخت
سپاد لعل توست چشم است میکوت	ز جام عسم می لعلی خورد و نام بخت
ز مشرق سر کوی آفتاب طلعت دوست	اگر طلوع کند طاب بهم میا پت
حکایت ب شیرین کلام فرما دت	سنگج طبعه لیلی مقام مجذوبت
دلم بگو که قدرت بهجو سپهر و دلویت	سخن بگو که کلمات لطیف و موزونست
ز دور باد به جان احسنی ز بیان باقی	که رنج خاطرم از جور دور کرد و پت
چگونه شد و شود اندر دوزن عکسیم	باختیار که از اختیار پر و پت
از آن زمین که هر یکم رفت و رود	نگار دامن من سپهر و دجوت
ز پیروی طلب یار نمی کشد حافظ	خوش بینی طلبکار کج فاز و پت
والصی له	
راه طاهر ربهت از حال ما آگاه است	در حق نام چه گوید جای سیج اگر است
در حقیقت سر جیش سالک آید خیر او است	بر صراط مستقیم ای دل کسی که است

تاج بازی رخ نماید پست و خایم چیت این شفت بلند ساده بسیار این جاستغاس یارب وین چه قادر صاحب دیوان تا کوی پیدا چیت که خواهد کویا و هر چه خواهد کویا هر چه پست از قامت ناسازمان چیت بر در میخانه رفتن کار یک رکنان بنده پر خراباتم که لطفت و ایم حافظ از بر صدر نشیند ز عالی	عرضه طبع رخ زنده از اجمال شاد زین معانیج و اما در جهان آگاه کین همه رخم نهان است و مجال است کانه زین طعراشان بسته است که در دماز حاجب و در بان درین کجاست وزنه شریف تو بر بالای کس تاب است خود فروش ترا بکوی میروشان ورنه لطف شیخ و واعظ کا کجاست عاشق در دمی کش اندر بند مال و جاست
وله هفت پسر	
بر ادا ت و اسپان حضرت دوست صبا ز حال دل ریش با چه شرح ده شاد روی تو مبرک کل که در جمن است رخ تو در دم آمد مراد خایم مایه	که هر چه بر پسر مایه و ادا ت که چون شکیخ و رفقای غنی تو بر تو فدای قد تو هر سوزن بر لب جوست چه که حال نمود در قندی فال کجاست

مکر تو شانه زدی زلف غنچه افشا نه من سبک کش این دیر ز سپهر زم نظیر دوست ندیدم که چه از مهر زبان ماطه در وصف شوق مالا نه این زمان دل حافظ در آس است	که باد غایب ساکت و باد غنچه پو جسپد که درین کارخانه خاک بو نمادم آینه در مقابل رخ دوست چه جای ملک برید و زبان سپید که و اعدا را از دل سبوح لا اله الا هو
و انصاف	
ساعتی پاکه یاز رخ پرده بر گرفت اشمع گرفت و کرد چه بر زود بار عشق که حافظ ما خسته کرده بود آن عشوه داد عشق که نقوی زود گرفت ز بهار ازین عبارت شیرین گرفت بر سر و قد که بر مرد و حسن میزد زین قصه منت کبند افلاک بر صیدا حافظ تو این دعا ز که اموی که نعت	که حسیه را غلوتیان باز گرفت وان پیر سال خورده جوانی ز گرفت عیسی می خدا بفرستاد و گرفت و ان لطف کرد دوست که دشمن گرفت کز بسته بر دلفی و سخن در گرفت چون تو د آمدی به کار گرفت کوتاه نظریه کین سخن گرفت تقوید کرد شعر ترا و گرفت

وله طاب شراه

ساقی پاداده که ماه صیام رفت	درد قدح که مویم ناموس و نام رفت
وقت عزیز رفت پیمان فضا کنیم	غمی که حضور صبر حاجی و جام رفت
در تاب تو به خند تو آن سوخت عود	می ده که عسر در سوز دای خام رفت
پشتم کن آن چاکه نه ام زنجیری	در عرصه خیال که اند که ام رفت
بر روی که جرعه جاست بنارسد	در مصیبه دعای صبح و شام رفت
زاهد عود داشت سلامت بر دراه	رند از ره نیاز بد از استم رفت
نزد دل که بود مرا صرف پادیده	قلب سیاه بود از آن در جام رفت
دیگر مگو صیبت حافظ که ره نیافت	گم گشته که ناده مهرش بگام رفت

وجعل الخبثه مشواه

شینه ام سخنی خوش که پر کنعان گفت	فراق دوست نه آن میکند که توان گفت
حدیث سول قیامت گفت و اعظم	حکایت که از روزگار جبران گفت
نشان یار سپرد که از که برسم باز	که مر جگنت بر صید باریشان گفت

غم کنن بی پال جزوه دفع کنند
بمنشی که سپهرت دهد ز راه مرو
فغان از آن نه نامهربان دشمنی
من و مقام رضا بعد ازین و شکر رفت
که بیا و بمن در چپه بر مراد
من زبون و پرادم که بند مقبل
که گشت حافظ از اندیشه تو آمد باز

که تخم خوش دلی اینست پر دستان گفت
تر که گفت که این زال ترک دستان
که ترک هجرت یاران خویش آسپان
که دل بدو تو خور و ترک در مان
که این سخن پیش او با سلیمان گفت
قبول کرد بجان من سخن که جانان گفت
من این گفته ام انکس گفت بهمان

وله طاب شراه

سکفته شکل خراگشت ببل سخت
باس تو به که در محلی و پیکر نو
پار پاداده که در بارگاه است چنا
ازین رباط و در چون ضرورت رحل
مقام عیش میسر میشود نه رنج
بت و نیت در جان ضمیمه دل خوش

صلای سرخشی ای صوفیان پاداده
بدین که جام زجاجی چگونه است
چه باستان و چه سلطان چه تنویر
رواق طاق معیشت چه سر بلند است
بلی حکم بلا بسته اند روز ایت
که نیست سر انجام هر کمال است

سکوه آصفی و اسب باد و منطی طیر	بیدار رفت و از خوابه هیچ طرف نیست
بیال و پر مرو از ره که میر بر تپا	مهر گرفت زمانی ولی نجاک نیست
زبان کلک تو حافظ چه شکر آن	که گشته سخت می برند دیت بد
وله طاب شاه	
شربت از لب لعلش شیدیم و رفت	روزی به پیکر او سیر ندیدیم و رفت
کویی از صحبت مانیک تنگ آمده بود	بار بر بست و بگردش رسیدیم و رفت
بر کج نافاحت و جز بیانی خوانیم	وز پیش سپوره اخلاص رسیدیم و رفت
عشو میدهد که از کوی ارادت نروم	دیدیم که جان عشوه خریدیم و رفت
شد جان در جن حسن و لطافت و انکه	در گلستان جاشن بخیدیم و رفت
بجو حافظ میر شبنامه و زاری کردیم	کای دریا بود غش رسیدیم و رفت
وله طیب مرقد	
صحنستان روحش و صحبت آن	وقت کل خوش گذر وی وقت میخاران
از صبا بروم شام جان خوش شود	ای طیب آری که اینا پس مو اواران

مغ شب خوان از بشارت باد کانه رراه	دوست را با مال بهای از آن
ما کسوده کل نصاب آنگ ز قفس میکند	ماله کن بسل که طباک گرفتاران
نیت در بازار عالم خوشدلی و ذرا انکه	شیوه زندگی خوشش با شبی عیاران
از زبان سوسن از داد نام آمد بگوش	کانه برین دیر کهن کار سبکباران
حافظا ترک جهان کنش طریق خوشدلیست	تا نپنداری که احوال جانداران
وله نصیب	
جفا اگر کنی افتد بکشور دوست	بیا رفقه اگر کسی معبر دوست
بشکر اکنه شکرانه جان احسانم	اگر بسوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چنانکه در این حضرت نباشد ما	برای دیده پیاد و عبا ری از در دوست
من که او تمنای وصل او بینات	مگر بخواب به پیغم جال منظر دوست
دل صبوریم همچو پد کر ز آفت	رحمت قد و بالای جو صبور دوست
اگر چه دوست بخیزی میخیزد ما را	حتی لمی نغوشیم موی ز سر دوست
وله نصیب	
جفا باشد از شود از بند غم دلش آزاد	جست حافظ خوشخوان علام و چاکر
دوست	

و جعل الحبت مثواه

چو بشنوی سخن اهل دل مگو که خطاست	سخن شناس دلبر خطا است
سرم بدی و عیبی فرو نهد آید	تبار که الله ازین فتنه که در است
دل ز پرده برون شد کجایی مطرب	نبال مان که ازین پرده کار مانا است
مرا بکار جهان مگر التفات نبود	رخ تو در نظر من چنین شش است
تخته ایم ز خیالی که می پریم شب و روز	خاروی شبه دارم شراب باب است
چنین صومعه آلوده شد ز خون دلم	کرم بیا و بشوید حق به دست شما
ازان بدیر معانم حسد زیدارند	که آتش که نمید و همیشه در دل است
چه سار نبود که بخواخت دوش این مطرب	که رفت عمر و سنوزم و باغ پر است
ندای عشق تو دی شب در ایند روان	فضای سینه منو زم ز بشو و رزید است

و ایضا

چراستان توام در جهان نامی است	سرم بجز این در عالم کانی است
چرا کوی خراب است روی بر نام	کز این دم جهان هیچ رو درانی است

عنان کشیده روی باد شاه کشور	که نیت پر سر را کی دود خوانی است
چنین از همه سو دام راهی سپرم	به از حمایت رنیت مرا پناهی است
عدو و تیغ کشد من سپر پندازم	که تیر با بجز از ناله و آهی است
ز راه کوی خراب است بر نام روی	کزین هم جهان هیچ روی نامی است
مباش در پی از او سر چه خواهی کن	که در شریعت ما غیر ازین کجاست
زمانه گرفته استم بخرمن غم	بگو بسوز که رمن بر کجاست
غلام کس جاش آن پری دم	که از شراب غورش کس نکاست
خرینه دل حافظه بزل و حال	که کار نامی چنین حد مرسیاست

و ایضا

حاصل کار که کون و مکان این همه	با و پیش از که اسباب جهان هیچ است
از دل و جان شرف صحت جا مان چست	بمانست و کرد دل و جان این همه
نت پد ره دطوبی زنی سایه شس	که اگر بگری ای سپر و روان این است
دوت نیست که بی خون دل ای بچار	و در نه با پس علی باغ جان این است
بجز روزی درین مر حله فرصت دای	خوش بر آسای زمانی که زمان این است

را با این مشوار بازی غیرت زینهار	کرده صومعه تا دیر معان این ستم
زرتنگ مکن اندیشه و چون کل خوش باش	زانکه بکین جهان کدزان این ستم
بر لب بحر فنا مشطیم ای ساقی	و صیتی دان که ز لب تا بدمان این ستم
در سویدای دل سوخته زار زاده	ظاهر حاجت تهر و پان این ستم
نام حافظ رقم نیک بدیرفت ولی	بش زندان خطر سود و زیان این ستم

وله طیب الله شراه

حال دل با کفتم سویت	خبر دل شنتم سویت
طبع خام بین که قصه فاش	از رقیبان شنتم سویت
شب قدری چنین عزیز و سیر	با تو باز و ختم سویت
و که در دانه چنین نازک	در شب تا رفتن سویت
ای صبا مشم و فوای	که سحر که شکفتن سویت
از برای شرف بنوک مره	خاک راه تو رفتن سویت

سبحو حافظ غریب در عیش

شعر زنده کشتم سویت

وايضاً له

چست با شاق ماحت جهان گرفت	آری با شاق جهان سوتان گرفت
میخواست کل که دم زند از رنگ و بوی	از غیرت صبا پیش در دمان گرفت
زین آتش نشته که در سینه من است	خوشه شعله است که در آسمان گرفت
آسوده بر کنار جو پرکاری شدم	دوران جو شطه عاقبتم در میان گرفت
خاتم شدن بکوی بیان استین فشان	زین فشا که دامن خسر زمان گرفت
افشای راز خلوت ما خواست کرد شمع	شکر خدا که سوز و دش در زبان گرفت
بر برگ کل بخون شایق نوشته اند	کاکل کس که نیت شد می جان زعوان گرفت
می خور که سر که آینه کار جهان بدید	از غم سبک بر آمد و رطل کران گرفت
حافظ جواب لطف ز نظم تو میچکد	حاسد چگونه نخت تواند بران گرفت

وله طایب شراه

خلوت گزیده را بهما شاجه حقت	جون کوی دوست پیت بخواجه حقت
ای بادشاه حسن خدا را بستیم	آینه سوال کن که اراجچه حقت
جانا با حبتی که ترا پست با خدا	آغوشی بر پس که مارا چه حقت

محتاج قصه نیت کرت قصه خون ما	چون رخت از انشت پیچاجه حجت
ارباب حاجتیم در زبان سوال نیت	در حضرت کریم تناجه حاجت
ای مدعی برو که مرا با تو کار نیت	اجاب جانم نه با عداجه حاجت
ای عاشق که اجوب روح بخش یار	میدانت وطنه تناضاجه حاجت
جام جهان ناپت ضمیر منیر دوست	اظهار احتیاج خود اینجا حاجت
آن شد که بار منت طاح بر دی	کجور جو دست داد بد ریاجه حاجت
حافظ خوشتم کن سر خود عیان شود	بامدع نزاع و محاکاجه حاجت

وله طاب ثراه

خدا جو صورت ابروی کشتی بخت	کشاکش کار من اندر کرشمای بخت
هم از نیم تو روزی کشتیش یاب	جو غنچه مر که دل اندر پی سوای بخت
مرا و مرغ جمن راز دل بر د آرام	زمانه تا قضت کس قبا بخت
رنگار ما و دل غنچه صد کر بکشد	ولی چه سود که سرشته در رضا بخت
جونا فز بر دل مسکین من کر میکن	که عهد با سز زلف کر کشتی بخت
مرا بتیبه تو دوران جبرخ راضی د	ولی چه سود که سرشته در رضای بخت

ز پست جو رو کستم ز شهر خواهم رفت	بمخذه کنت که حافظ برو که بای تو
----------------------------------	---------------------------------

والصلاه

خوشتر عیش صحبت و باغ و بهار چیت	ساقی کجاست کوب اشطار چیت
ردقت خوش که دست ده خوشمار	کس را توقف نیت که انجام کار چیت
پوند عمر بسته بو بیت سوش دار	غماز عیشش باش غم رور کار چیت
معنی آب زندگه در وضه ازم	خبر طرف جو پیاروی خوشکار چیت
سهر و خطای بند کمرش نیت اعتبار	معنی عفو و رحمت پروردگار چیت
پست رویت مرد و جو از یک قیله	در آبشده که دیم اختیار چیت
راز و دین پرده چه داند فلک خوش	ای مدعی نزاع تو بار پرده دار چیت
زاه شراب کوثر و حافظ پیاله خواست	تا در میان خواسته کر دکار چیت

وله قدس سپره

نخمی که ابروی شوخ تو در کان انداخت	ببصد جان من زار تا توان انداخت
شراب خورده و دخی کرده چون دخی	که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت

بسته طبع منقول اگر می زود	صبا حکایت زلف تو در میان انداخت
بیرمکاه چمن دوش مست بکشد شتم	جواز دمان تو ام غنچه در کان انداخت
پیک کرشمه که گرسنج و فروشی کرد	ز پشیم تو صد فشه در جهان انداخت
ز شرم آنکه بروی نبتش کردند	سحر دبت صبا خاک در دمان انداخت
من از ورع می و مطرب ندیدی سر	سوا می پشکام در این و آن انداخت
کنون بآب می لعل حشرقه می شوم	نصیبه از ل از خود نمی توان انداخت
بنود رنگ و دو عالم که نشانت بود	زمانه طرح محبت نه از زبان انداخت
مگر کشیش حافظ درین خرابی بود	مگر کشیش از لش در می نهان انداخت
و جعل الحبت مثواه	
خم زلف تو دام که زودیت	از کارستان او یک نیست
جملات معجز چسبنت لیکن	حدیث غمزات سحر است
بران چشم صد آفرین باد	که در عاشق کشته سحر است
عجب علیقت علم سیات عشق	که چرخ ششمش منتقم رسیت
تو پنداری که بد کورفت جان	حسبش با کرام الکائنات

و ایضا له	
خواب آن ز کس فغان تو بی چیزی است	تاب آن زلف بریشان تو بی چیزی است
از ببت شیر روان بود که می کشیم	این شکر کرد نمک آن تو بی چیزی است
بشبه آب حیو تست دمانت اما	بر لبش جاب زخندان تو بی چیزی است
جان در ازنی تو باد که تین می دهم	در کان ناول مرشان تو بی چیزی است
در و عشق از چه دل از خلق نهان می آید	حافظ این سینه مالان تو بی چیزی است
و ایضا له	
خیال روتی در مرطریق تیر است	نسیم موسی تو پیوند جان که است
بر غم مدعیان که منع عشق کنند	جمال چسبنت تو حجت موجه است
به من که سب زخندان تو چه میگوید	مزار یوسف مصری فاده در چه است
اگر زلف دراز تو دپت ما رسد	کفایت بخت بریشان دپت کوتاه است
کاجب در خلوت سرای خاص بگو	فلان رثوسه نشینان خاص که است
بصورت از نظر ما اگر چه محجوب است	همیشه در نظر خاطر مرقه ماست
اگر بسالی حافظ در می زند کیشای	اگر پالماست که مشتاقی و حقیقت است

دل سدا پرده محبت است	دیده آینه دار طلعت است
من که سر در نیاورم بدو کون	کردم زیر بار منت است
تو وطن و ما قامت یار	فکر هر کس بتدرست است
کر من آلوده دانم چه زیان	سمه عالم کوا عصمت است
ملکت عاشقی و کج طرب	هر چه دارم بمن دولت است
دور مجنون کدشت و نوبت است	هر کسی نج روزه نوبت است
من که باشم در آن حرم که صبا	خاک بوس جرم حرم است
فقر ظاهر مبین که حافظ را	سینه بختینه محبت است
وله طیب مرقد ه	
دیدی که یارب بند سر و پست داشت	بشکت عهد و رخم ما می غم داشت
یار بکیرش از به دل چون کوترم	افکند و کشت و عت صید غم داشت
بر من خباز بخت من آمد و کردار	حاشا که رسم لطف و طریق بکم داشت
با این همه مرا که نه خواری کشید از تو	هر جا که رفت سچکش عمرم داشت
ساستی پاریا داده و با مدعی بگو	انکار ما کن که حبسین جام حرم داشت

مرده روی که ره بحریم در شش نبرد	سکین برید و ادبی دره در غم داشت
حافظ پیر تو کوی فصاحت که مدعی	سچش خبر نبود و خبر نیز نم داشت
وله طاب شراه	
درین زمانه رفتی که خالی از خل است	صراحی می صاف و سینه غل است
جریده زو که گذرگاه عافیت تنگ است	سپاه کیر که عسر غیزی بدل است
نه من ز بی علی در جهان ملولم و نسب	ملالت علما هم ز علم من علی است
بشم عقل درین ره که در پر آشوب	جهان و کار جهان بی ثبات و بی محبت است
دل امید فراوان بوصل روی تو داشت	ولی اجل بر عسر ز نامل است
بکیر طره به جره و قصیه خوان	که سعد و خس تا اثر زمره و زحل است
بیج روی نخواهند یافت مشیارش	چنین حافظ ما پست با دله ازل است
والصیاله	
در دیرنمان آمد یارم قدحی در دست	پست از می و میخواران از کس نیست
در نعل سمنه او شکل نه نویدا	وز قد بلند او بالای صوب نیست

از بهر چه گویم ست از خود خرم چون شمع دل و پستیان نشت جو او بر خا	وز بهر چه گویم نیت با او نظم چون دافغان ز نظر باران بر خایت جو
گر خایه خوش شود در کیسوی او بچید چون شمع وجود من شب تابش خود	و روسمه کما کش شد در ابروی او می سوخت جو پروانه تار و زریا
باز ای که باز آید عمر شده حافظ	هر چند که نماید باز تیرگی بشد ارب

و ایضا

دل و دینم شد و دهر بملات بر خا کی شنیدی درین بزم کسی خوش	کنت بامشین کرد سلامت بر خا که نه در حسن صحبت بذاخت بر خا
شمع اگر زان رخ خندان بزبان می در جمن باد بهاری ز کمار کل و سرو	بش عشا تو شبها بفرامت بر خا از سواد ادبی آن عارض قیامت بر خا
ست بکشدستی و از غلوتیان بکوت بش رفتار تو پا بر گرفت از خلت	بتمشای تو آشوب قیامت بر خا سرو کشکی پاقد و قیامت بر خا
حافظ این خرقة پذیرد مکر جان بری	کاش از خرقة ساکوس و کرامت بر خا

و ایضا

دارم امید عاقلی از جناب دوست و انم که بگذرد ز جسم من که او	کردم خیالی و امیدم بعماد گرچه بر پی شایست و لیکن شسته است
خندان کرستم که هر کس که بر کش سرمه جو کوی سحر کوی تو باختم	در اشک ما جوید روان کنت کی چو و افس نشد کسی جو کوی وین جو
بی کنت و کوی لنت تو دلماسی سخت آن دمان که ناپیم ارشان	بازن دگشگر روی کنت و لو موسیت آن میان و ندانم که آن جو
عزیت تا زلفت تو بوی شنیدم دارم عجب زلف خایت که جوخت	زان بوی در شام دل منور بو از دیدم که دبدش کار شست
حافظ بدست حال برشیا تو ولی	بر بوی زلف دوپیت برشیا نیت

وله ایضا

روی کس ندید و منارت رقیبت هر چند دورم از تو که دور از کون	در غنچه منور و صیدت عند کیت لیکن امید و میل تو غم غم است
در عشق خانه و خرابات فریخت که آدم بکوی تو خندان غم نیست	هر جا که میت پر تو روی میت چون من در آن دیار مزاران میت

عاشق که شد که یار کاش نظر نکرد	ای خواجه در دینیت اگر نه طپست
فریاد حافظ این همه آفرین دینیت	هم قصه غیب و حدیثی عجیبست
وله و تپس سره	
روزگار است که سودای تیان نیست	غم این کارش طاول غمگین نیست
دین روی ترا دیده جان سپناه	این کج مرتبه چشم جهان بین نیست
یارین با شکر زین فلک زینت در	از نه روی تو دوا شک جوهرین نیست
تا مرا عشق تو تقسیم سخن گفتن کرد	خلق را در زبان حق و تحسین نیست
دوست فقر خدا یا این زانسانه دار	کین کرامت سبب حشمت و تمکین نیست
واعظ شمه شناس این عظمت کو منور	ز آنکه نه که سلطان دل غمگین نیست
یارب این کعبه مقصودش که کیت	که مغیلان طیش کل نسیرین نیست
حافظ از حشمت پرور ذکر محمد خوان	که لبش جبهه شش خسرو شیرین نیست
والصفا له	
صوفی از پرتوی راز نهانی دانیت	که هر کس از آن لعل توانی دانیت
شرح مجموعه کل مرغ سحر داند و بس	نه مرا انکو درسته خواند معانی دانیت

ای که از دفر عقل آیت عشق انوری	ترسم این بخت تحقیق نه الی دانیت
عض که دم و جهان بر دل کار افتاد	بخار عشق تو باسته همه فانی دانیت
سنگ کل را کند از زمین نظر لعل عشق	هر که قدر نفس باد بیانی دانیت
آن شد اکنون که ز غوغای عوام اندم	محب نیز در عین شیش نهانی دانیت
لطفش آسایش مصلحت وقت بید	ورنه از جانب ما دل کنای دانیت
حافظ این کو هر منظوم که از طبع	اثر تربیت آصف ثانی دانیت
وله طاب شراه	
بصدم مرغ جن با کل ز خاکیست	ناز کم کن درین باغ بی چون تو شکست
کل بخندید که از راست نیرنجیم و یک	هیج عاشق سخن سخت بعبثی نکست
که طبع باشد از جام مرصع می لعل	در ویا قوت بنوک مرآت بایدت
تا ابد بوی محبت بپاشش زبید	هر که خاک در میخانه بر چپاره رفت
کتم ای سندی خم جام جهان پیت کو	کنت افسوس کن آن دولت پیدار
سخن عشق نه آنست که آید زبان	ساقیای ده و کوتاه کن این کشت و شنت
در گلستان ارم دوش جوار لطف بر	دلت بنیل بنسیم بحر می آشت

اشک حافظ فردوس بر پیا انداخت
چکند سوز غم عشق ناریست نیت

وله قدس پیره

عجب رندان مکن ای ابد با کینه شست
من اگر نیستم و کرد تو برو خود را پیش
نه من از خلوت تنوی بد افتادم بس
تا امیدم مکن از ساجسته لطف ازل
هر کس طالب یار ندیده چشیا بر جسته
رسیم من و خشت در یکدما
حافظ روز ازل که گفت آرجی بی
که کناه و گری بر تو نخواهند شست
هر کسی آن درو دعاقت کار که گشت
برم نیز بهشت ابد از دست بهشت
تو بس پرده چه دانی که جویت و جسته
همه جا خانه عشت چه بجد که گشت
دعی که کف نه فهم سخن کو سر و شست
بگیر از کوی خرابات بر نیت بهشت

و ایضا

عاشق روی صاحب نظری نیت که نیت
اشک من که ز غمت سرخ بر آید عجب
تا بدامن بنشیند ز نیت که نیت
شور کیسوی در میج سر نیت که نیت
خجل از کرده خود پرده دنی نیت که نیت
بیل خیز از مرثه ام رها کن نیت که نیت

معصیت نیت که از پرده برون افتد
تا دم از شام سر زلف تو هر جا زند
من ازین طالع شوریده بر بزم در
از خیال لب شیرین تو ای چشمه نوش
مار کاز از سوز عشق حراست حرام
بجز این نکته که حافظ ز تو ما شست
در نه در مجلس ندان خبری نیت که نیت
با صبا گشت و شنیدم سخن نیت که نیت
بهره مند از سر کویت و گری نیت که نیت
غرق آب و عرق اکنون شکر نیت که نیت
که هر کام درین ره خطری نیت که نیت
در سر ایابی وجودت منری نیت که نیت

وله قدس پیره

غش تا در دلم ما و اگر نیت
لب چون آتش آب حیات
سای متمم عمر بیت که جان
شدم عاشق بیای بلندش
جود در سایه الطاف دیم
نیم صبح غنچه بوست امروز
ز دریای دو چشم کوهر اشک
سرم چون زلف او سودا نیت
ز آبش آتش اندر ما گرفت
سوی آن فتد و بالا گرفت
که کار عشق از و بالا گرفت
جرا او سایه از ما و اگر نیت
که یارم رجهه اگر نیت
جهان در لولوی لالا گرفت

دوای غم بحسنی نیت حافظ
از آن روی پند صبا گرفت

وله طاب شراه

کل در روی رکت و معشوقه بکاست
کوشم میارید بدین جمع که امشب
در مجلس عطر میامیزد که مارا
در مذنب ما باده حلال است و لیکن
با محبت هم چو سید که او نیز
کوشم همه بر قول نه و نغمه چک است
از جاشنی افتد کوهی و شرک
تا کنج غمت در دل ویرانه میتم است
از تنک در کوچه مرا نام رنگ است
میخواره و سرشته و ندیم و نظار
حافظ منشین بی می معشوق زما

سلطان جهان بحسین روز غلا
در مجلس ما رخ دوست تما است
مرتب زخم زلفت تو خوش بوی شام
بی روی تو ای کل اندام حراست
پوسته جو در طلب شرب مد است
چشم همه بر لب و گردش جا است
زان رو که مراد لب شیرین گشت
سمواری مرا کنج خرابات تما است
وز نام چه برسی مرا تنک زما است
انکس جو با نیت درین که است
امروز که روز طرب و عید صبا است

وله ایضاً

کس نیت که افشاده آن رت دوتا
کنش بر جز شید که من چشمه نوزم
تیار غویان سبب ذکر جیل است
عاشق جلند کر کشد بار ملامت
روی تو کمر آینه لطف آفتاب است
ز کس طلبد شیوه چشم تو زنی چشم
از بهر خد از لبت میارای که مارا
دی می شد و گنتم صبر نما عهد بجا
چون چشم تو دلی برد از کوشه نشان
بازای که روی تو ای شمع و نور
که مرشد من پر معان شد جز نیت
در صومعه عابد و در خلوت حافظ

وله ایضاً

در رکعت کیست که دای زبلاست
داند بزرگان سپهر و ارشاست
جانا مکر این قاعده در شهر شما نیت
بایسج دلا در سیر تر قضا نیت
خاکه چنین است و درین روی یا
سپش زخده اشرم و ز روی تو جفا
شب نیت که صد عیده با باد صبا
کشا غلطی خواجه درین عهد وفا
دنیا تو بودن کنه از جانب ما
در بزم حریان اثر روز و صبا نیت
در هیچ سری نیت که سری زخدا
جز کوشه ابروی تو محراب دعا نیت

کنو که مید از بوستان بنیم شب
من و شراب فرج بخش و یار شرت

و ایضا		که اجازت ندهد لاف سلطنت امروز چمن بریزد در او دیبشت می گوید ای عمارت جان کن این جهان خراب و فاجوی زدشمن که پرتوی ند من بانه سیاهی طاعت من است قدم دروغ مدار از خارزه طاف	که خیمه سایه ابرست و بز که گشت نه عاقبت که نسیم خدیو بدست بر ان سرست که از خاک مابازد که شمع صومعه افروزی از جراع گشت که واقف است که تقدیر بر سرم چه شد اگر چه غرق کنایه است می رود بدست
و ایضا		هستم این منته شد از شهر و چشم است مردم دیده زلف رخ تو در رخ تو می بده تا دمت اکهی از تر قضا که کو که کپست از که موز انجا جان فدای دست باد که در باغ نظر حافظ از دولت و صل تو سلیمانی یافت	حال حیدر ان توجه دانی که چه کل کا عکس خود دید کمان که مشکین کا که بروی گشتدم عاشق و بر روی گشت زیر این طارم پروزه که خنجر شست چمن آرای جهان شتر ازین عجب یعنی از وصل تو اش مست کنون بدست
و ایضا			

و ایضا		رودم دیده با جز برخت ناظریت اسکم احرام طواف حرمت می بندد بسته دام قفس باش جو مرغ خوش عاشق غفلت اگر قلب دولت کرد شار عاقبت دست به ان سر بلندش بر من که در اش سودای تو آنی گشتم روز اول که سر زلفت تو دیدم گشتم از روان بخشی عیسی ز ندم در عشق سر سپند تو تنها نه دل حافظ را پست	دل گشته ما غیر ترا و اگر نیست اگر از خون دل ریش می طایریت طایر سدره اگر در طلبت طایریت کنش غیب که بر نذر روان قادر سر که در طلبش است او قاصریت کی تو ان گشت که برواغ تو دل صابر که بریشانی این سپیده را اوجیت زاکه در روح تو ای جوبلت ما نیست کمیت کنش بر سودای تو در خاطرت
وله قدس سره			
و ایضا		یارب آن شمع و لاله و زکاشانه گشت حالی خانه بر انداز دل و دین من است با دجل لبش کرب من دور مباد	دل سوخت بر سید که جانا کیت تا م اغوشش می باشد و منجان کیت راح روح که و پیمان ده پیا کیت

دولت صحبت آن شمع سعادت بر تو میدمد کسش افسونی و معلوم شد یارب آن شاه و ش ماه رخ زهر چن کنتم آه از دل دیوانه حافظ تو	باز رسید خدارا که پروانه کست که دل نازکی او مایل افسار کست در بختی که و کو سر کیدانه کست زیر لب خنده زمان کست که دیوانه
وله طاب شراه	
یارب سببی ساز که یارم بسلامت خاک ره آن یار منم کرده پاریه فریاد که از شش جهم راه بستند ای انکه بقدر و پیاں دم زنی عشق امروز که در دیت توام در جستی کن در ویش کن ماه ریشیر اجا در خرده زان تش که خم طه ساقی حاشا که من از جور و جانی بنالم کو تیکند مجت سز زلف تو حافظ	باز آید و بر ماندم از خپک ملا تا چشم جهان کینشش جای اقامت آن زلف و رخ و خال و خط و عارض ما با تو ندایم سخن خیر و سلامت فردا که شوم خاک به سپود اشک کین طایفه ارشته ستانند غامت بر می شکند کوشه ابروی است پیدا و لطیفان همه لطیف و کرامت پوسته شد این سپیده تا روز قیامت

وایستاله		در دمار نیست در مان الغیث دین و دل بردند و قصید جان کند در بهای سپه جانی طلب خون دل خوردند این کافران همو حافظ روز و شب بی خویشن	
وجعل الحبه مشواه		تویی که بر سپر خوبان عالمی چون ج دو چشم شوخ تو آشوب جمله رستان بایض روی تو بر نور تر ز عارض ازین مرض محبت شناخوام فست دمان شهد تو داده آب خضر بها جرامی شکی جان من پند لی فقد در سپر حافظ موای جون نوشی	
وجعل الحبه مشواه		تو ارشد که ستانی ز جمله خوبان ج بچین زلف تو ما چن و بند داده ج سواد زلف تو تا ریکنه ز ظلت داج که از تو در دل من سپید ببللاج لب جو فند تو برد از نبات مهر خراج دل ضعیف که باشد بنار کی جز جراج کینه بند خاک در تو بودی کاج	

و جعل الحجة مثواه	
اگر بدنب تو خون عاشق است مباح	صلاح نامه آنست که آن است صلاح
پروا در لبت تو نغمه جاعل الظلمات	پایان روی تو تقصیر فانی الاصباح
ز جگر زلف کندت کسی یافت نجاست	نه از کمانچه ابرو و تیر چشم تجاح
نداد لعل لبش بوسه بصد پس	نیافت کام دلم بهره بعد اکاح
دو دیده ام صفت حال مجمع البحرین	دل جواشتم اندر میان اولو اح
لب جواب جاش گشت قوت روح	وجود خاکی مارا از و پست قوت را
دعای جان تو در زبان حافظ باد	مدام ماکه بود متصل سپاه صباح
والصیالة	
دل من در سوای روی فرخ	بود آشفته همچون روی فرخ
بخزند وی زلفش بچشم نیست	که بر خوردار شد از روی فرخ
سیاه نیک بخت است آنکه دایم	بود همراه و همسر انوی فرخ
بهر ساقی شراب ارغوانی	پادشاه کس جادوی فرخ
دو تاشد فاقم همچون کافی	زغم پیوسته چون ابروی فرخ

اگر میل دل سر کس بجای پست	بود میل دل من سوی مندرخ
شود چون پند لرزان سروستان	اگر پند فتد و بجوی مندرخ
بنیم مشک تا آتری حنبل کرد	شیم زلف عبیر روی فرخ
غلام خاطر آیم که با شد	جو حافظ چاکر و سندی مندرخ
و جعل الحجة مثواه	
آنکس که بدست جام دارد	سلطان بنجم مدام دارد
آبی که خنجر حیات از ویافت	در میکده جو که جام دارد
مادری و زاهد آن تقوی	تا یار سپهر کدام دارد
پروان ز لب تو ساقیانیت	در دور کس که جام دارد
سر رشته جان بجام بکشد	کین رشته از نظام دارد
نزد کس همه شیوهایستی	از چشم خوش تو دام دارد
ذکر رخ و زلف تو دلم را	در دیت که صبح و شام دارد
بر سینه ریش درد مندان	لعلت نکی تمام دارد
در جبهه ذقن جو حافظ ای جان	چین تو دو صد غلام دارد

وایسته

اگر از سبیل او غایب تان دارد	باز باد شدگان ناز و عیانی دارد
از کشته خود میکند و بمجو صبا	به توان کرد که عیست و شبانی دارد
خورشید عایش زبس ز پدین	افشایت که پیش سجای دارد
آب حیوان اگر آنست که دارد لبت	روشنیت این که خضر به سربانی دارد
جسم من کرد به گوشه روان سیل شیک	ناسی پسر و ترا تازه بآبی دارد
غزه شوخ تو خرم بختی می ریزد	فرقتش باد که خوش فکر صوابی دارد
جسم محذور تو دارد ز دم قصد جگر	ترک پست مکر میل کجاست دارد
جان پیار مرا اینست ز تو روی ال	ای خوش آن چپته که از دوست جوابی دارد
کی کند سوی دل خسته حافظ نظری	جسم پست که به گوشه خوابی دارد

وله طاب شراه

ای بسته تو خنده زده بر حدیث قد	محتاج از برای خدا یک شکر بخند
جایی بایر من بشکر خنده دم ند	ای بسته کسپستی خدا را بخند

طوبی ز قامت تو نیار که دم زند	زین قصه بگذرم که سخن می شود بلند
کر طیره می ناسد و کر طعنه میزنی	نایستیم معتد مرد خود پسند
زاشنگی حال من آگاه کی شود	از آنکه دل گشت گرفتاران کند
بازار شوی گرم شد آن شمع رخ کجاست	تا جان خود بر آتش رویش گم نشیند
خواهی بر بخیردت از دیده رود خون	دل در وفای صحبت رود کسپان میند
حافظ جو ترک غمزه ترکان می کپنه	دانی کجاست جاتی خوارزم یا خجند

وله طاب شراه

اگر باده مشکین دم کشد شاید	که بوی خیر ز زهر ریانی آید
جانیان همه که منع من کنند ارش	من آن کنم که خداوند کار و فایده
طمع ز فیض کرامت مبر که خلق گیم	که بخشد و بر عاشقان بخشاید
مقیم حلقه ذکر است دل به ان امید	که حلقه ز سز زلف یار بکشاید
جمیده است عو پس جان ولی شد	که این محذره در عقد کسپ نی پاید
ترا که چس خدا داده است و جلد بخت	به حاجت که مشاطات پیاراید
جن حوشت و سواد لکش است و غش	که بجز بند دل خوش هیچ در نیاید

بلا بختش ای ماه رخ چه باشد اگر	یک شکر ز تو دهنش پاسباید
بخند گفت که حافظ خدا سپند	که بوی تو رخ ماه را پالاید
وله طاب ثراه	
از دیده خون دل همه بروی بارود	بر روی زوید چه حکیم جبارود
نادر درون سینه سواپی نمته ایم	بر باد اگر رود دل از آن سوارود
بر خاک راه یار نماید روی خویش	بر روی روایت اگر آشنارود
خوشید خاور کند از رشک جایه	که ماه همه بر پر من قبارود
سیل است آب دیده و بر مر که بگذرد	که خود دلش رنگ بودم ز جبارود
مار آباب دیده شب و روز ما جرات	زان رکب که بر کوشش جبارود
حافظ بگوی می که دایم بصدی رفت	چون صوفیان صومعه دور از بارود
وله روح دوحه	
آنکه چپ از تر از پهل و نیزین داد	صبر و آرام تواند من سکین داد
و آنکه کیستی از رسم تقا دل آموخت	هم تواند که مشن دامن عکین داد

کج ز کر نبود کج قاغت باقت	آنکه ان داد بشان بکدایان این داد
خوش عود سپت جهان از ره صورت	که که پوست بد و عودش کاپین داد
بعد ازین دست من دامن سرو لب جوی	خاصه اکنون که صبا مرده پرورین داد
من همان روز ز فرماد طمع بر مدیم	که عنان دل شید ابلب شیرین داد
در کف غصه دوران دل حافظ خوش	در فراوی رخت ای خواجه قوام الدین داد
وله قدیس سره	
از سر کوی تو سر کو بکلاست برود	زود کارش آتش بخت برود
ساک از نور به ایت طلبد راه بدو	که بجای سپدر بضالت برود
کروی آتش عذر از می و معشوق بکیر	حیف اوقات که بکیر بضالت برود
ای دلیل دل کم گشته خدا را مددی	که غیب از زود ره بدالت برود
حکم پستوری مستی همه بخامیت	کس نیست که لغو بجو حالت برود
ساک را که بود برقه اش حفظ خدا	تجمل بنشیند بکلاست برود
حافظ از جسمه حکمت بکف او را	بو که از لوح دلت نشن حالت برود
و ایصاله	

آن کیت کر زوی کرم با من وفاداری کند	بر جای بکاری من یکدم نکوکاری کند
اول بیابک نای منی آرد بدل نیام	و آنکه پیک پمانی با من وفاداری کند
دگر که جان فرسود از و کام دلم نکشود	نمید نتوان بود از و باشد که دلدار کند
کنتم که نکشود ام زان طره تا من دهم	کشانمش فرموده ام تا با تو طاری کند
بشینه پوش تند خو اعرش نشینت بو	از بستیش رمزی بگو تا ترک شکاری کند
جون من که ای بی نشان شکل بود یاری	سلطان کجا عیش نمان زنده بازاری کند
زان طره برج دهم سپیت اگر پیستم	از بند و زنجیرش جغم هر کس که عیاری کند
شد لشکر غم بی عدد و زنجیت می خواهم بد	تا محرومین عبد الصدا باشد که غمخواری کند
با چشم پر نرنگ او حافظ من آنک	کان طره شترنگ شاید که مکاری کند

وزید قوتی

آن یار که ز خانه ما جای پری بود	سر ما قدش چون پری از عیب پری بود
دل کنت یوش کتم این شهر خوش	پچاره ندانست که یارش سوری بود
عذری نه ای دل که تو در ویش داد	در مملکت چسپن سر تا جوری بود
اوقات خوش آن بود که با یار بر رفت	باست همه پیا صیلی و چنبری بود

خود را یکشد بیل ازین رشک که کل را	با باد صبا وقت سحر جلوه کری بود
منظر مندر مندر من آن یار که اورا	با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود
تنانه زراز دل را پرده برافتاد	تا بود فلک شیوه او پرده در پی بود
خوش بود لب آب و گل و سبز و لیکن	افسوس که آن کج روان رهگذری بود
هر کج سعادت که خدا داد بجا فط	ازین دعای شب و در و سحر بود

و ایضا که

اگر روم ز پیش فشا بر انگیزد	و از طلب بشینم بکینه بر خیزد
و گر بره کدزی یک دم ز وفاداری	جو کرد و پیش اقم جو باد بگریزد
و گر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس	ز خنده و منش چون شکر فرو ریزد
و از و شیب پیا بان عشق ام بلاست	کجا پست شیر دل گر بنا پر میرد
من آن فز که در کس تو می بینم	بس آب روی که با خاک ره بر آیزد
تو عمر خواه و صبر بری رخ شعبه بنا	نه از بازی ازین طره تر بر انگیزد
بر آستانه تسلیم پدربنه حافظ	اگر گریسته کنی روز کار بستیزد

و طاب شاه

وایضاً

اگر آن طایر قدس ز درم بازاید	عز بکشد بپیرانه سرم بازاید
دارم امید ازین اشک جو باران	برق دولت که برفت از نظم بازاید
کر شاد و قدم یار کرامی نکند	کوهر جان چه کار در کرم بازاید
آنکه تاج سر خاک کف بایش بود	بادشاهی بکنم کرپسرم بازاید
خواهم اندر عقیقش رفت بیاران	شخصم از بار نیاید حسرم بازاید
مانعش غلغل حکمت و سکر خواب بحر	ورنه کر بشنود آه محرم بازاید
کوس نو دولتی از بام سعادت غم	کر به چنم که نه نوسندم بازاید
آرزومند رخ شاه بنام حافظ	مستی تاب سلامت ز درم بازاید

وایضاً

آنها که خاک را بنظر کمیاب کنند	آیا بود که گوشه حشی بیا کنند
در دم نهفته بر زطپیان موعی	باشد که از خوانه عیش و دوا
مستوق چون تاب ز رخ در شکست	کر کس حکایتی بقصور چه کنند
بناز حاسد ان خود خوان که معنا	خیر نهان بر سر رضای کنند

می خور که صد کنه ز اغیار در جفا	بیشتر طاعتی بر و دریا کنند
بگذر بکوی سیکه تا زمره صبور	اوقات خود زهر تو صرف دعا کنند
چون حسن عایف نه برندی ز امانت	آن به که کار خود بغایت رها کنند
حالا برون پرده بسی فتنه میرود	تا آن زمان که پرده برافتد جا کنند
نی معرفت بباش که در من یزید عشق	اهل نظر معامله با آشنا کنند
کر شک ازین حدیث نبالده بدار	صاحب دلا ن حکایت دل خوش ادا
پیرانی که آید از دوی یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
حافظ دوام وصل میره نمیشود	شایان کم اتکانت بحال که کنند

وله طاب شراه

اگر نه باد و عشم دل زیاد ما برد	نمیپ حادثه بنیاد کار ما برد
کور نه عقل مستی فزودش لنگر	چگونه کشتی ازین ورطه بلا برد
فغان که با همه کس غایبانه با حق	کسی نبود که دستی ازین دعا برد
که در بر ظلمات خضر راسی کو	بیاد کاشش محوی آب ما برد
دل ضعیفم از ان میکشد بطرف حسن	که جان زمرک به پیاری صبا برد

طلب عشق منم باده خور که این معجون	فراغت آرد و اندیشه خطا برد
بسخت حافظ و کس حال او پیا کنت	بگر نسیم پایی خدایر ابرو د
و ایضا	
ابر آزاری بر آید باد نوز و زی و زید	وجه می نیوام و مطرب که میگوید رسید
شاهان در جلوه من شمسار کیام	ای فلک این شریک پستی کی خواهم کشید
قطر جودیت آبروی خود نمی باید دردت	باده و کل از بنای حسرت می باید خرید
کویا خواهد کس و از دولتم کاری کش	من نمی دم دعا و صبح صادق میدید
بابی و صد هزاران حنده آمد کل برود	کز کیمی کو بیاد کوشه بوسی شنید
دامنم که چاک شد در عالم رند چی باک	دامنم در نیک نامی نیرمی باید دید
این لطافت کرب لعل تو کنم من کنت	این تطاول کز نزلت تو دیدم کنت
عدل سلطان کز نرسد حال مظلومان	کوشه گیر از از اسایش طمع باید برید
یر عاشکش نه انم بر دل حافظ که زد	این قدر دامنم که از شعرش محکمید
و ایضا	
بیل خون بگر خور و کلی حاصل کرد	باو غیرت بعدش حال بریشان کرد

طیعی را خیال شکری دل خوش بود	نماکش سیل فتنش امل باطل کرد
قوة العین من آن میوه دل بادش بود	که چه آسان شد و کار مرا مشکل کرد
ساربان بار من افتاد خدا را مدد	که امید کرم همه این محل کرد
روی خاک و نم اشک مرا خوار داد	جرح پروزه طربخانه ازین کجکل کرد
آه و فریاد که از دست خود آن که	در لحد ماه کان ابروی من منزل کرد
نزدی شاه رخ و فوت شد امکان	چکنم بازی ایام مرا غافل کرد
و جعل الحجة مشواه	
پاکه رایت منصور بادشاه رسید	نویز قمع و بشارت بهر و ماه رسید
رشوق روی تو جانابین سیر وفاق	سمان سید کز انش بروی کاه رسید
جال فتح ز رو خط سحاب انداخت	کمال عدل بنیاد داد خواه رسید
بهر جبرخ ازان میزند که ماه آمد	جهان بکام دل اکنون سد که شاه رسید
ز قاطعان طریق این زمانه شد این	قوافل دل و دانش که همه ماه رسید
غریز مصر بر غم برادران غمور	ز قعر چاه بر آمد باوج جاهر رسید
کجاست صوفی و جال فعل محمد شکل	بگو بسوز که مدهی دین ناب رسید

صبا بگو که جابر سرم درین عشق
ز آتش دل و سوز درون و آه رسید

وای نامه

بر سپهر ام که کر ز دست براید	دست بکاری نم که غصه آید
منظر دل نیت جای صحبت	دیو چون رود و شسته آید
صحبت حکام ظلمت شب یلداست	نور ز خورشید خواه بود که براید
بر دربار باب بی مروت و بی	جند نشینی که خواجه کی براید
ترک که ای مکن که کنج سپایی	از نظر سره روی در که آید
صالح و طالح متاع عشق نموند	تا که قبول افتد و که در نظر آید
بیل سپید تو عمر خواه که آخر	باغ شود بنزد شاح کل بر آید
غفلت حافظ درین سر اچه عی نیست	سر که میخانه رفت نچه آید

وله قدس سره

بآب روشنی عارفی طهارت کرد	علی القصباح که میخانه را زیارت کرد
همین که سپاه زین خورنجان دید	ملا علی عید بدو در قدح اشارت کرد

خوشا نماز و نیاز کسی که ار سپرد در	آب دیده و خون بکر طهارت کرد
بروی یار نظر کن ز دیده منت و آ	که کار دیده همه از سر بهارت کرد
دلم بکلمه زلفت بجان خرید آسود	چه سود دیده ندانم که این تجارت کرد
امام خواجه که بودش سر نماز دراز	بخون دختر ز خرقه را قصارت کرد
پایبکیده و وضع قرب و جام من	اگر چه چشم باز راه از حارت کرد
رموز عشق ز حافظ شنوده از و اعظ	اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

وای نامه

پیش از نیت پیش ازین اندیشه عشاق بود	کو کب سپهر مراد جلوه افلاک بود
یاد باد آن صحبت شبها که باز نیت توام	بخت عشق و ذکر حلقه مشتاق بود
چسبیده رویان مجلس کرد دل میرود	عشق با لطف طبع و خوبی اخلاق بود
رشته شمع اگر بکست بعد و درم	دستم اندر ساعد سانی شمعین باق بود
بش از آن کین تنف بنزد طاهر منیا	منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق شد	ما بود محتاج بودیم او به مشتاق بود
از دم صبح ازل تا کف شام آید	دوستی و مهر یک عهد و یک مشتاق بود

بر در شام که ایی نخست در کار کرد	گفت بر بر خوان که شستم خدا را زان
در شب قدر از صبحی که دهم عیمن	سر خوش آمد یار و جامی بر کنار طاق
شعر حافظ در زمان آدم اندر باج خلد	دفر نرسین و کل را زیت اوران
و ایضا	
بلای خوش تو که ز باد صبا شد	از یار آشنایان شناسید
ای شاه حسن چشم ببال که افکن	کی گنجش بس حکایت شاه و کدا
ایش سزا بود دل حق که از من	کز غمک ز خود سخن نماند شنید
یار بکجاست محرم را ز کی گزیدان	دل شرح آن ده که بگفت و جاشید
مائی بیا کند جنگ نه امر و میخوایم	صد بار پرسید که این جاشید
ساقی پاک عشق نه ای کند بلند	کاکش گفت قصه هم زمان شنید
پند حکیم محض تو است و عین خیر	خوش وقت آنکسی که سبب رضاشید
در خد که عارف سالک بکش گفت	در حیرتم که باده و نوش از بجا شنید
خوش میکنم نیاید مشکین شام جان	کرد دلش بش صومعه بوی یاشید
مرصع باجرای من و او شال گفت	مرصع گفت و کوی من و او صبا شنید

حافظ و طینه تو دعا کش است و پس	در بند آن بهاش که نشیند یاشید
وله قدس پیره	
بحسن و خلق و فاکس یار ما ز سه	ترا درین سخن انکار کار ما ز سه
اگر چه حسن و خوشان بکلو آمد اند	کسی بلف و ملاحظت یار ما ز سه
چنان بری که اگر خاک ره شوی روزی	عبار خاطر از زبکند از ما ز سه
بجی صحبت درین که هیچ محرم دار	یار یک جبت حق که از ما ز سه
نزارش بر آید ز کلک صنع و یکی	بد بیدیری نقش انکار ما ز سه
نزارند بیزار کاینات آرند	یکی بکه صاحب عیار ما ز سه
ایرغ قافله امن کا چنان رفند	که کردشان بوای دیار ما ز سه
ولا زبخت چودان مرغ و دانی	که بد بخاطر امیدوار ما ز سه
بسخت حافظ و ترسم که شرح غصه او	بسمع بادبشه کار ما ز سه
و ایضا	
تی دارم که کرد کل زینل سایبان	ببار عارضش خطی بخون ارغوان

پیشان جرد بر خاک و حال اهل کینه	که از حبشید و کنجیر و نزاران دان
غبار خط بوشانید خورشید خشن یارب	حیات جاودانش ده که حسن چاودان دارد
جو عاشق شد کم نستم که بر دم کو مستود	نه انستم که این دریاچه موج سکران دارد
خود رویت بجزد و کل شود در دشت ای	که رعنائیک به عدت اگر حسن چاودان دارد
نه اراد او من بستان از وای شجسته مجلس	که می باد گیران عود پست و بابا سر کران
نیز آک ارمی بندی خدا را زود صد کنم	که افتناست در تاخیر و طالب از بیان
ز سر و قد و بلویت مکن محرم چشم را	بدین سر حبه اش بستان خوش آبی روان
ز خوف هجوم امین کن اگر امید آری	که از چشم بد اندیشان هدایت در آما
ز بهشت جان نشاید بر دگر سو که تنم	کمین از گوشه کرد پست و تیر اندر گمان
چه عذر بخت خود گویم که آن عیار سر سبز	تجنی گشت حافظ را و شکر در دمان

و ایضا

بنشسته دوش بگل گشت و خوش شانی داد	که تاب من بجهان طسره فلانی داد
دلم خزانده اسپر او بود پست قضا	درش بیت و کلید بستانانی داد
شکسته وار بر کاست آدم که طیب	بومیا بی لطف تو ام نشانی داد

برو معالجت خود کن ای نصیحت کو	شراب و شاه شیرین کرازیانی داد
تنش در پست و دلش شاد باد از عشرت	که دست دادش و یاری توانی داد
کدشت بر من سکین و بار قیامت	در غم حافظ سکین من چه جانی داد

وله قدس پیره

باشه ای دل که در میکه ما بکشایند	که ار کار فرو بسته ما بکشایند
اگر از بر دل زاده خود پین بستند	دل قوی دار که از بس زده بکشایند
بضای دل رندان صبور و زوکان	بس بسته بفتاح دعا بکشایند
در میخانه به بستند خدا یا پسند	که در خانه تر ویر و ریا بکشایند
ماه تعزیت و خضر ز بنو سید	تا حریان همه خون از تر ما بکشایند
کیسوی چک برید بر کف نایاب	تا همه مغیج کمانت و دما بکشایند
حافظ این سر قد که داری توبه پی	که چه زمار ز زرش بخا بکشایند

و ایضا

بر سر بازار جانباران سادای نریند	بشنوید ای ساکنان کوچی نشنویند
----------------------------------	-------------------------------

دختر ز جبه زوشی که از نام شدت	رفت تا کیرد سر خود مان و مان حاضر شود
جانه دار و زعل و نیم تاجی از جاب	عقل و دانش می برد تا غافل از وی بد
که آن صافم دهد حلو ابایش جان	و بر بود پوشیده و نهان بد و زح
دختر تیز و تلخ و کلر نکست دست	چون پای پیش بسوی خانه حافظ

و ایضا

پاک ترک فلک خوان روزه غارت کرد	بها عید بد و رقص اشارت کرد
نماز در چشم آن ابرو ان محرابی	که کسی کند که بجناب دل طهارت کرد
ثواب روزه و حج قبول انکس بر	که خاک میکشد عیش راز یارت کرد
مقام اصیل ماکو شه خرابایت	خداش خیر دهد انکه این عارت کرد
بای باده چون لعل صیت جوهر لعل	پاکه سود کسی بد کین تجارت کرد
فان که ز کس مخمور شیخ شهر امروز	نظر بد و کشان از رخسارت کرد
حدیث عشق ز حافظ شنوده ارذاعط	اگر چه صنعت بسیار عبارت کرد

وله طاب شاه

بعد ازین دست من و دامن آن سر بلند	که ببالای چان ازین و پنجم بر کند
حاجت مطرب وی نیست تو بر معش	که بر قص آوردم آتش روت جو بند
پیچ روی شود آینه چهره بخت	که آن روی که ماند بران سم سمند
کنتم اسرار غمت مرجه بود کوی باش	صبر ازین پیش از دم جکنم تا کی و چند
کمشان آمو می شکیب از صیاد	شرم از ان چشم سپیده ار که بستی کمند
بنده خاکیم از در تو اتم بر خاپت	از کجا بوسه زدم بر لب آن قصر بلند

و ایضا

نوید باد صیبا دوشم اکهی کرد	که روز محنت و غم رو بکوتی آورد
بطربان صبر بوجی دسیم جابه چاک	بدین نوید که با دجهر کی آورد
می رویم شیر از با عنایت دوست	زنی رفیق که بختم بهر می آورد
پاکه تو جوهر بشت را رضوان	بدین جان ز برای دل ز می آورد
بخیر خاطر ماکوش کین کلامند	بسا شکست که بر افرشی آورد
جهانها که رسید از دم بخرمن ماه	جو یاید عارض آن ماه خر که آورد
رساند رایت منور بر فلک حافظ	که التاج بجناب شنش آورد

وله طاب ثراه

بسر جام جم آنکه نظر توانی کرد	که خاک میسکه کحل بصر توانی کرد
باش بی بی و مطرب که زیر طاق بهر	بهین ترانه غم از دل بهر توانی کرد
کل مراد تو آنکه نایب کشاید	که خدمتش جو نسیم بحر توانی کرد
که ای در میخانه طرف گیریت	که این عمل بکج خاک نه توانی کرد
پاک جاره ذوق حضور و کشت سرور	بنیخ شش اهل نظر توانی کرد
که این نصیحت شاهانه بشنوی جان	بشاه راه حقیقت کذر توانی کرد
بغزم حمله عشق بش نه قدمی	که سود ما کنی از این سبزه توانی کرد
تو که سرای طبعت میروی سپردن	بکجا بکوی حقیقت کذر توانی کرد
بجال یارید از در نقاب و پرده و	غبار ریششان تا نظر توانی کرد
ولی تو تاب معشوق جام می خواهی	طمع مدار که کار در توانی کرد
کرت ز نور ریاضت خبر شود حافظ	جو شمع خنده زان رخسار توانی کرد

والبیانه

بکوی میسکه یارب سحر چه شعله بود	که جوشن شاه و ساقی و شمع مشعل بود
---------------------------------	-----------------------------------

حدیث عشق که از صفت و حوت مستغنیست
 بیاختی که در آن حلقه جنون گرفت
 دل از کرشمه ساقی بشکر بود ولی
 قیاس کردم از آن چشم جادو دانه است
 جو کفتمش بلبت بوسه حوالت کن
 ز آخرم نظری بعد در رست که دو
 دلمان یار که درمان درد حافظ داشت

بناله دلفونی در خوش و لوله بود
 و رای در سپه و قیل و قال پیل بود
 زنا سپاس عدی بخش اندکی کله بود
 مراد ساحر چون سحرش در کله بود
 بخند گفت کیت با من این معامله بود
 میان راه و رخ یار مامق بله بود
 فغان که وقت مروت به تنگ صله بود

والبیانه

تخت از دمان دوپت شام میداد	دولت خبر زار ز نام میداد
از بهر بوسه ز لبش جان می دم	اینم نمی ستاند و آتم میداد
مردم در شتیاق و درین برده	یا ست و پرده داشت میداد
ز نقش کشید باد صبا جرج سینه	کاجا محال باد و زانم میداد
جدا که بر کرانه جو پر کاری شام	دوران جو نقطه ره میام میداد
شکر بصیرت دهد عاقبت لی	به عهدی زمانه زمانم میداد

کشم روم خواب و به پیغم خیال دست
حافظ ز آه و ناله امانم نمیدهد

وله ایضاً

پراهنم سرم عشق جوانی بر افتاد
از راه نظرم مرغ دلم کش هوا گیر
درد که از آن اموی شکین چشم
از بکد ز خاک چه کوی شتاب بود
مرشان تو تا یثیع جهان کجاست بر آورد
بس شسته دل زنده که بر یکد افتاد
بدر و کشان سر که در افتاد افتاد
باطنیت صلی جکند به کمر افتاد
تا جان مذ به شک یعلی کرد
حافظ که سر زلف بآن دست کشش بود
بس طره حریمت کشش اکنون افتاد

والیه

تا زینجانه وی نام و نشان خواهد بود
سر ما خاک ره پیمان خواهد بود
در سر تربت ما چون کدزی است خواه
که زیارت که زندان جهان خواهد بود

حلقه پیر میان از ازل در کوشش است
بروای راه خود چو کین جسم من و تو
ترک عاشقش من مست برون رفت
تا در خون که از دیده روان
دیدم آندم که ز شوق تو تند سر بخند
تادم صبح قیامت نگران خواهد بود
بخت حافظ که ازین گونه مدد فرماید
زلف معشوق مست در آن خواهد بود

وله طاب شاه

ترسم که اشک بر غم ما پرده در شود
کویند سنگ لعل شود در مقام صبر
خواهم شدن میگرد. گریان و خواه
ای دل حدیث ما بر دلدار ما بگو
ای دل صبور باش و مخور غم که غایت
این سر کشی در سر سپرد بلندت
از سر که اند تیرد عاگرد ام روان
حافظ جو ناله سر لغش بیست تست
وین راز نه بهر بعالم سر شود
آری شود و یک بخون جگر شود
گر دست غم خلاص من انجام شود
یکین خبان مکن صبارا جگر شود
این صبح شام کرده این شب سحر شود
که با تو دست کونه مادر شود
باشد کزان میانه کی کار شود
دم در کش از نه باد صبارا جگر شود

وایضا	
تنت باز طپسان نیارند مباد	وجود نازکت آزرده کردند مباد
سلامت همه آفاق در سلامت	بیج عارضه شخص تو دردمند مباد
جمال صورت و معنی زامن صحت	که طامرت دردم و باطنت نرشد مباد
درین جن جو در آید خران پنهایی	ریش لبر و سنی قامت بلند مباد
در ان بساط که حسن تو جلد آغاز	بجال طعنه بد بین پسند مباد
هر آنکه روی جو باست بچشم بد بیند	بخزیر اش غم چشم او سبند مباد
شمار کشته شکر نشان حافظ جوی	که حاجت بعلاج کلاب قد مباد
وله قدس سره	
جواب عسرم سر کوی یار خواهم کرد	نفس بوی شش سبکبار خواهم کرد
مرآب روی اند و ختم رد اش و دین	شار خاک ره آن کجا خواهم کرد
بر زبانی و معشوق عمر میکند	بطالم بس از امروز کار خواهم کرد
صبا کجاست که این جان کن فیه جو	فدای نکبت کسبوی یار خواهم کرد

وایضا	
چو شمع صبحدم شد ز مهر او روشن	که عذر در سر این کار و بار خواهم کرد
پاد چشم تو خود را خراب خواهم ساخت	بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد
نفاق و زور بخشد صینای دل حافظ	طریق رندی و عشق اختیار خواهم کرد
وایضا	
جالت آفتاب مر نظر مباد	ز خوبی روحی بت خوبتر مباد
همای زلف شیرین سپهرش را	دل خوابان عالم زیر پر مباد
کسی بشته زلفت نباشد	جو زلفت در هم و زیر و زبر مباد
بتا چون غمزه ات ناوک قش	دل مجروح من شیش سهر مباد
جو لعل تنگدیت بوسه نخبند	بذاق جان من زو پر شکر مباد
مرا از دست مردم ماز و عشقی	ترا سر سستی چینی و کر مباد
کسی کو عاشق رویت نباشد	میش خفته در خون چکر مباد
بجان شقایق رویت فقط	ترا در حال مشتاقان نظر مباد
وایضا	

جان بی حال جان سیل جان دارد	گمشد که این ندارد خاکه جان دارد
با پیکس شانی زان و پستان میم	باین خبر ندارم یا او نشان دارد
سرشمنی درین ره صد بحر آتشین است	درد که این معاشخ و پیا نشان دارد
ذوقی چنان ندارد بی دوی پت زندگانی	بی دوی پت زندگانی ذوقی چنان دارد
سر منزل فراغت نتوان دیت داد	ای ساربان فروکش کن ره کران دارد
چنگ خمیده قامت میخواندت تعبیرت	بشنو که نپه پیران سحبت زیان دارد
ای دل طریقی زندی از محبت پیروز	سپت و در حق او کس این جهان دارد
احوال کنج قارون کایم داد و بر باد	با غنچه باز گوید تا زرنما نشان دارد
کز خود رقیب شمع احوال از دویو نشان	کان شوخ سر بریده بند زبان دارد
کس در جهان ندارد یک بند همچو حافظ	زیرا که چون شمشیر کس جهان دارد
و ایضا	
جهان برابر و عجب از هلال کشید	هلال عید در ابروی یار باید دید
سگسته کرد جوشت هلال قامت	کمان ابروی یارم که باز و سگشید
بهوش روی شود در خط از تنج خلق	که خواند خط تو بر رو و آن بیکاد مید

مکر نیم تن صبح در چنگ ش	که کل سبوی تو بر تن صبح جا دید
بنود چنگ و رباب و کل و نبید که بود	که کل وجود من آغشته کلاب و نپید
پاکه با تو بگویم غم ملامت دل	چرا که با تو ندارم مجال کنت و شنید
پاکه صیل ترا همچو جان سپیدارم	که جنس خوب بصر بر چه دید فرید
جوامه روی تو در زلف شام میدم	شتم بروی تو روشن جود و میکردید
بب رسیدم ارجان و بر نیاید کام	ببر رسید امید و طلب بر رسید
ز شوق لعل تو حافظ نوشت حرفی چند	بخوان بنظمش و در گوش کن جود و آواز
و ایضا	
جو آفتاب می از مشرق پیاله بر آید	ز باغ عارض ساهت و نزار لاله بر آید
نیم در سر کل بشکند کلاه شبنم	جو از میان چمن بوی آن کلاه بر آید
حکایت شب بچران نه ان حکایت حاکم	که شمه ز پیا نش صد ساله بر آید
ز کرد و خوان فلک این طمع نباید داشت	که بی طاعت صد غصه یک نواله بر آید
کرت جو نوح نبی صبرست در طوفان	بلا بگرد و دو کام نزار پاله بر آید
بس جود توان برد کومر مقصود	خیال بود که این کار نه حاله بر آید

نیم لطف تو کر بگذرد بترت حافظ

ز خال کالبدش صد هزار ناله آید

وله طایب شراه

چین تو همیشه در فزون باد

اندر سر من خیال عشت

قدیمه و بران عالم

هر سپرد که در جمن بر آید

عقلی که نه فشه تو باشد

جشم تو هر بر در بای

هر جا که دپست در غم تو

هر کس نباشد شقی اری

لعل تو که پست جان حافظ

رویت همه سال لاله کون باد

هر روز که پست در فزون باد

پیش الف قدت جوفون باد

در خدمت قامت نکون باد

از کوه اشک بحر خون باد

در گردن حشر و فزون باد

لی صبر و قرار بولی سکون باد

از حلقه وصل تو برون باد

دور از لب هر حسیس دون باد

وله ایضاً

حب حالی خوشی شد ایامی جنب

محر می گوید و سپتم تو بنگاهی جنب

با بد آن مقصد عالی نتوانیم رسید

می جو از خم بسورفت و کل اکند تنان

قد آمیخته با کل نه دوا می دل بپست

را به از صحبت رندان سلامت بگذرد

عیب می جلد جو کنی سرش نیز بگو

ای که این خوابات خدایار شما

پر میخانه جو خوش گفت بد آن در می کش

حافظ از شوق رخ مهر فروع تو بخت

سم مکر لطف شما بش نند کای جنب

فرصت عیش کنده از روز طای جنب

بوسه جنب بر آینه به شنای جنب

تا خرابت نکند صحبت بد نامی جنب

لنی حکمت کن از بسه دل عالمی جنب

جشم انعام به ارید ز انعامی جنب

که مکر حال دل سوخته با خای جنب

کامکار انظمه می کنی ناکامی جنب

و ایضاً

خوش است خلوت اگر یار یار من باشد

من آن کنین سلیمان هیچ نستانم

روا به از خدا یا که در حریم وصال

بمای کو منکن سایه شرف مرکز

پایان شوق حاجت که حال آتش دل

نه من سودم و او شمع انجمن باشد

که کاه کاه به برودیت امر من باشد

رقیب محرم و همان نصیب من باشد

در دن دیار که طوطی کم از زغن باشد

توان شاخت رنوزی که در سخن باشد

سوی کوی تو از سر نیزه و بار را	عنپ را دل گشته با وطن باشد
بسان سوسن کرده زبان شو حافظ	جو غنچه بش تو اش مهر بر دهن شد
و ایضا	
خوش دلی که مدام از پی نظر زود	بر زش که بخوانند چرخ زود
من که اسوس سرو قافیتی دارم	که دپت در سر زش بزم زود
نکرز مکارم اخلاق عالمی و کروی	و فاد عهد من از خاطرت مکرزود
بتاج مدام از ره بر که باز بسید	ز کبر در پی مرصید مختصر زود
طع در ان لب شیرین نکردم اولی	ولی چو بکس از پی سکر زود
پس او دیده غم دیده ام مشوی باشک	که نفس حال تو ام مرکز از نظر زود
ولا باش چنین مرز که در دو جایی	که هیچ کار ز پست بدین من زود
سیاه نامه تر از خود کسی نمی نام	چگونه دود دلم چون قلم پنه زود
ببوش امن عفو نیست بدت من پست	که آب روی شریعت بدین زود
پار باده و اول بدست حافظه	بشرط آنکه ز مجلس خبر بدر زود
و	

خوش آمد کل و زان خوشتر نباشد	که در دست بخت ساغر نباشد
زمان خوشدلی دریاب و دریاب	که دایم در صدف کوثر باشد
عینمت دان دی خورد در کلستان	که کل تا مفتی دیگر نباشد
بشو اوراق اگر مدهر پس مایی	که علم عشق در دشت نباشد
زمن بنیوش دل در شاهی بند	که چشش بسته زیور نباشد
پای ای شیخ و از خجانه ما	شرانے خور که در کوثر نباشد
ایا پر عمل کرده جام زرین	بخت بر کسی شش زر نباشد
بنامیز و بتی سمین تنم پست	که در تجانه آذر نباشد
عجب امپست را عشق کاجا	کس سر بر زند کش نباشد
شراب بی خارم بخش مایرب	که با وی هیچ در دشت نباشد
من از جان بند سلطان اویم	اگر چه بایدش از چاکر نباشد
بتاج عالم آرایش که خورشید	چنین زینده و در خور نباشد
و ایضا	
چسکا زاجو طلب باشد وقت نبود	که تو افسوس که شرط مروت نبود

ما بجا از تو نه سینم و تو سرگز کنی	آنچه در مذمب رندان طریقت نبود
خیره آن دیده که آتش بزدگریش	تیره آن دل که درو شمع محبت نبود
حسن تو کرد ز سر رشته خود با خبرم	آن مباد که مدد کار فریضت نبود
دولت از مرغ سما یون طلب و سایه	ورنه باز اغ وزغن شهرت نبود
کرم از سیکه عمت ظلم عیب کنی	پر مکن که در سوخته عمت نبود
چون طهارت بنود کینه و تجانه بکست	بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود
تا با پیون کند جادوی چشم تو مدد	نور در سوخته شمع محبت نبود
حافظ علم و ادب و زر که در مجلس خاص	مکرانیت ادب لایق صحبت نبود
وله قدس سره	
در سو که چون برق اندر طلب نباشد	گر خرمی بسوزد جندان عجب نباشد
زغی که باغم دل شد انشیش حاصل	بر شاخسار عرش برک طرب نباشد
در کارخانه عشق از کف زنا کزیرت	آتش که بسوزد کرب و لیب نباشد
در کیش جان فروشان فضل و ادب	انچا نسب بکج انچا حجب نباشد
در محفل که خورشید اندر شمار ذریعت	خود از ترک دیدن شرط ادب نباشد

می خور که عمر سرمد که در جهان توانی	جز باوه بشتی سچش سبب نباشد
حافظ وصال جانان چون تو ننگدستی	روزی بود که با او پیوند شب نباشد
وله طاب شراه	
دبر برفت و دل شد کار از خبر نکرد	یاد حرف شهر و رفیق سفر نکرد
یا بخت من طریق مروت فزود که داشت	یا او بشاه راه حقیقت کدز نکرد
من ایستاده تا کنش جان فدا جو	او خود با کد ز جو نسیم سخن نکرد
کشم که بگریه دلش مسربان کنم	در نش سنگ قطره باران اثر نکرد
شوخی نکرد که مرغ دل بال و پر خراب	سرداشی غم عاشقی از سر بر نکرد
هر کس که دید روی تو بوسید جسم من	کاهی که کرد دیده بایی بصر نکرد
گلک زبان بریده حافظ در سخن	با کس گفت راز تو تا ترک سر نکرد
و ایضا	
دیریت که دلدار پانی نرسد	نوش پلامی و کلامی نرسد
صد نامه مستادم و آن شاه سواران	سکه مذ و ایند و بیامی نرسد

سوی من وحش صنت عقل رمیده	آسوروشی بکجک حسد انجی ستاد
دانیت که خواه شد نم مرغ دل از دست	زان طره چون سپیده دایمی ستاد
فریاد که ان ساقی شکر لب سست	دانست که محو زوم و جامی ستاد
بند آنکه زوم لاف کرامات و تناسل	پشم خبر از سیج تنای نر ستاد
حافظ بادب باش که و اخلاصت بنا شد	گر شاه پامی بغلامی نر ستاد
وله طاب ثراه	
دست از طلب ند ارم تا کام من آید	یا تن سپد بجانان یا جان تن آید
جانی بر آب حسرت در دل که از لبش	نکرده شیخ کامی جان از بدن آید
کبش ی ترم را بعد از وفات و بکر	کز آتش در غم دود از کفن آید
بنای رخ که خستگی واد شود و حیران	بکشای لب که فریاد از درد زن
از حسرت و دانش برب رسید جانم	خود کام تنگ پستان کی زان من
گویند ذکر خیرش در خیل عشق باران	هر جا که نام حافظ در انجمن آید
بر روی آنکه در باغ مایه بکلی جودیت	ای نسیم و مردم کرد چمن بر آید
و ایضا له	

دی پرمی فروشش که ذکرش بخیر باد	کشا شراب نوشش و غم دل بیرز باد
کنتم بیاد میدهم باده نام و تنک	کشا بر و قبول کن مرچیه باد باد
سود و زیان و مایه جو خواه شدن	کو بر این معامله حکیمان شش و شاد
بادت بدست باشد اگر دل بهیج	در موضعی که تخت سلیمان رود
حافظ کت زیند حکیمان طاپت	کو کیم نیم قصه که عمرت در از باد
و ایضا له	
دوش دیدم که ملایک در میخانه زدند	کل آدم بسر شدند و به پیانه زدند
پاکان حرم تر و عنایت ملکوت	با من راه نشین باده ستاره زدند
آسمان بار امانت نتوانست کشید	و عه کار بنام من دیوانه زدند
شکر ایزد که میان من و او صلح افتاد	حوریان رقص کنان ساغر و بجان زدند
جنگ ستاد و دولت همه را عذر بند	جو بدیدند حقیقت ره افسانه زدند
آتش آن نیست که بر سعله او خندد	آتش انیت که در خرمن پروانه زدند
کس حافظ نکشود از رخ اندیشه ننا	تا زلف عود پان چمن شانه زدند
و ایضا له	

دوستان دختر ز تو به رستوری کرد	شد بر محبت و کار بدستوری کرد
آمد از پرده مجلس عشق باک کیند	تا بگوید بحرینا چه سپیدوری کرد
جای آنست که در عقد وصالش کرد	دخترست چنین کس مستوری کرد
شر و کانی به ای دل که در مطب عشق	راستانه ز تو به زنجوری کرد
بگفت از کل طبعم	مرغ شب خوان طرب از بر کل پوی کرد
نه بهت آب که نکش بعدش زود	آنچه با خورشید ز راه می بگوری کرد
حافظ افتادگی از دیت ده زانکه	عوض مال و دل و دین می خوری کرد

وله قدیسره

در نظر بازی نه بهران حیرانند
عاطلان شطرنج پر کار وجودند
عهد ما باب شیرین دستانست خدا
منپاییم و سوا می و مطرب داریم
وصف حورشید شب پر اعی زرد
جلوه کاه رخ او دید من تنایت
من چنینم که نمودم در ایشانند
عشق دانند که درین این سرگردانند
ما همه سبده و این قوم خداوندانند
آه اگر خرقه بهشینه گزینانند
که درین آینه صاحب نظران حیرانند
ماه و خورشید همین دایره دیدانند

لاف عشق و کله از یار زنی لاف دروغ
گر شوند که از اندیشه ما بچکان
مکرم چشم سیاه تو پیاموز و کار
گر بزم تنگه ارواح بر دوی تو با
ز راه ار رندی حافظ نکند فهم چه شد

عشق از آن چنین پستی بجا است
بعد ازین خرقه بهشینه گزینانند
در نه پستی پستی بستی بجا است
عمل و جان بوی پستی به بشارت
دیو بگریزد از آن قوم که توانانند

والیه

دوش آنکه زیار سفر کرده داد
کارم بدان رسید که مر از خود کنم
در چنین طره تو دل ناخاط من
امروز قدر نپند عزیزان شناختم
دل خون شدم پیاد تو که در حن
تاریخ عیش من شب دمر از تو دوان
از دیت زفته بود وجود ضعیف من
حافظ نهادنیک تو کاست بر آورد
من نیز دل بیاد دهم سر چه با دباد
سرشام برق لامع و مر با دباد
مرکز نکست مسکن با لوف یاد باد
یارب روان ناصح ما از تو شاد باد
بند قباغ غنچه کل سکیثاد باد
عهد شباب صحبت اجاب یاد باد
صبحم بوی صیقل تو جان باز داد باد
جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

واصفی	
د نمازم حسم ابروی تو بیا د آمد	حالتی رفت که محراب بنیاد آمد
از من اکنون طبع صبر دل و سوس مدار	کان تخیل که تو دیدی همه باد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن پست شد	موسم عاشقی و کار به نیاد آمد
بوی بهبود ز اوضاع جهان شنوم	شادی و درد کل باد صبا شاد آمد
دل فریاد بیاقی همه زیور بستند	دبر مات که با حسن خدا داد
ای عروس من از سخت شکایت منما	خلوت انس سپار ای داماد آمد
زیر بارند در خان که تعلق دارند	ای خوشاسر که از بار غم آزاد آمد
مطرب از کشته حافظ غلی مست بخوان	تا بگویم که ز عهد طبرم یاد آمد
واصفی	
دلایکه مکران باری جهان کسیر می	بی برونش دلی ماکرین بهتر می
بکوی میزد و شانش بجای بر میگردد	ز می سجاده نقوی یک ساغلی
رقیم سرشها کرد که از این باب رج	به شد لغو سمار که خاک در نمی ارزد
بشو این نقش و لنتکی که در بازار گیر	ملا متهای کونا کون می اخر نمی ارزد

ترا آن به که روی خود در شافان	که شادی جهانگیری غم شکر نمی ارزد
سکوه تاج سلطانی که پیم جان در دست	کلاسی و گلش است اما بزرگ سر نمی ارزد
بسایان می نمود اول غم دریا سوید	غلط کردم که این طوفان بصد کوه نمی ارزد
جو حافظ در قناعت کوش و از دنیای	که یکجوش منت دو مان بصد من ز نمی ارزد
و جمل الجنبه مشواه	
دوش وقت سحر از غصه بجامم دادند	واندر ان ظلمت شب ابی جامم دادند
پنود از شعله بر تو داتم کردند	ماده از جام بختی صناتم دادند
این همه شد و شکر که نخم می ریزد	اگر صبر است کران شایخم دادند
شکر شکر بگردان	که نکاری جو تو شیرین حرکاتم دادند
به مبارک حری بود و چه فرخنده	آن شب قدر که این تازه براتم دادند
ماتف آن روز بمن مرده این دولت	که بران جو و جفا صبر و شاتم دادند
بعد ازین روی من و آینه و صفت حال	که در اینجا خبر از جلد و داتم دادند
من اگر کام رو اشتهم و خوشدلی	سپیدی بودم و اینها بزمم دادند
منت حافظ و انس سحر خیزان	که ز بند غم ایام بختم دادند

طپ عش مسیحا دست و شستن لبیک	جو در در تو نه بیند کرا دو اکبند
تو با خداي خود انداز کار و دل خوش	که رحم اگر نکند مدعی حسد اکبند
ز بخت خفته ملولم بود که پیداری	بوقت فاتحه صبح یک دعا اکبند
بسوخت حافظ و بوی نزلت یار نبرد	اکم دلالت این دو نقش صبا اکبند
و ایضا له	
درخت دوستی بشان که کام دل یار	نهال دشمنی برکن که رنج نه شمار
رنگار افتاد ای دل که صد من بارم	برو یکجرحه می در کش که فی الحال بکار
جو همان خواباتی بعزت باش یارند	که در در کش جاناکر این پستی خار
شب صحبت غنیمت دان که بعد از روزگار	بسی دش کند که دون بسی لیل و نهار
ببار غم خواه ای دل و گرنه این چمن سال	جو نسیم صد گل آرد بار و چون سحر
خدا را چون دل ریشم قواری بست بارت	بزم لعل نوشین را که حالش با تو
دین ماغ از خدا خواهد که پیرانه سر	شینه بر لب جوئی سروی در کنار
وله طاب شراه	
روز و صیل دو پستد اران یاد باد	یاد باد این روز کاران یاد باد

و صیل اکبته مشواه	
دل که غیب نایست و جام هم دارد	ز خاسته که می کم شود جغم دارد
بخط و خال که ایان مده خزینہ دل	بدست شاه و شی ده که محرم دارد
نه مر درخت تحمل کند جای خزان	غلام همت پیروم که این قدم دارد
رسید موسم آن که ز طرب جز کس پست	نند بیای قدح هر که شش دم دارد
دل که لاف تجر و زدی کنون صد شغل	ببوی زلفت تو با باد صبحدم دارد
مراد دل ز که جویم که نیت دلدار	که جلوه قدم و شیوه کرم دارد
زرا ز برای کل آمد کنون در بیع دلا	که عقل کل صدت عیب شتم دارد
ز سر عیب کس آگاه نیت عیب گوی	که ام محرم دل ره دور چرم دارد
ز جیب و خرقة حافظ به طرف بتوان	که ما صد طلبیدیم و او صبرم دارد
وله طاب شراه	
دلا بسوز که سوز تو کار ما بکند	نیاز نیم شبی دفع صد بلا بکند
عتاب یار پری صرد غایب کیش	که یک کرشمه ملائنه صد خاک بکند
ز ملک تا ملکوتش حجاب بردارند	هر آنکه خدمت جام جهان نیا بکند

کام از تلخی غم چون زمر گشت	بایک نوش میکساران یاد باد
کر چه یاران غافلند از یاد من	از من ایشان را ز امر ازان یاد باد
بتلا گشتم درین بند بلا	کوشش آن حق گزاران یاد باد
کر چه صد رودیت در چشمم دام	زنده رود و دماغ کاران یاد باد
راز حافظ بعد ازین ناکشته ماند	ای دریغ ان راز داران یاد باد
وله روح روح	
دیدی ای دل که غم یار دگر بار کرد	چون بشد دهر و بایار و فاد ارج کرد
آه ازان ز کس جاده که باری کنیتی	واه ازان مست که با مردم شیار کرد
اسک من زنگ شنوافت ز بی مهری	طالع بی شفت پین که درین کار کرد
برو ای صوفی خود پیک سکار ز غیب	نیت معلوم که در کردش پکار کرد
آنکه نقش زد این دایره میانی	کس است که در پرده اسرار کرد
برقی از منزل لیلی بر خیدحه	وه که با خرمن مجنون دلکار کرد
نکد عشقش غم در دل حافظ زد و خست	یار دیرینه به پند که یار کرد
و ایضاً	

دلم چه به سه رویان طریقی بر میگردد	زمر در میدم بندش و لیکن در میگردد
پای ساقی کلج پیاد و باد و کین	که نقش در درون ما ازین بهتر میگردد
خدا را راجی ای منم که درویش سر گشت	دری دیگر نمیداند رسی دیگر میگردد
چه خوش صید دلم کردی بنایم چشم مست	که پس مرغان وحشی ازین خوشتر میگردد
سر جوشی بدین خوبی که کوی چشم از دور	برو کین و عطشی معنی مراد میگردد
میان حظه میگرم که چون شمع اندرین مجلس	زبان اشین دارم و لیکن در میگردد
صراحی میکنم بنیان و مردم و قرا سکار	عجب کز آتش این زرق در دفر میگردد
من آن دلق مرقع را بخوانم سوخ و روی	که پرد و نوشانش بجای بر میگردد
از ان زو پاکبازان را صفا با با عیست	که غیر از راستی نشی درین سر میگردد
من این آمینه را روزی پست ارم سکندروا	که کرد و کرد این تش زمانی در میگردد
سخن در احتیاج ما استغفای معسوت	چه سود افیونگری ای دل جو در دهر میگردد
نصیحت کوی ندانرا که با حکم خدا جنگ	دلش بس تنگ می بینم مگر ساعه میگردد
بدین شعر تر شیرین ز شامش عجب دارم	که سر تانای حافظ را سپهر در میگردد
و	
دانی که چنگ و عود چه تفسیر میکنند	نپایان خرید باد که تفسیر میکنند

گویند ز غمش مگوید و شنوید	مشکل حکایت که تقریری کند
جز قلب تیره هیچ نشد حاصل و هنوز	باطن درین خیال که اکسیری کند
شوش و قوت پر معان میدهند و باز	این پلکان نگر که چه با پیری کند
صد آب رود به نیم نظمی توان شیرید	خوبان درین معامله تقصیری کند
قوی بجد و جهد فاد و وصل دوست	توسعه در کار و حال بتدیر کند
فی آنجکه اعتما دکن ربثات هیچ	کین کارخانه ایست که تغییر می کند
می خور که شیخ و واعظ و منتی و محبت	چون نیک بگری همه تزویری کند

وله زید خورشید

در ازل پر تو رویت رحمتی دم زد	عشق سپید شد و آتش به عالم زد
جلوه کرد درخت دید ملک عشق داشت	عینش شد ازین غیرت و بر آدم زد
عقل منخواست که از آن شعله چراغ افروزد	برق غیرت بدرخشید و جهان هم زد
مدعی خواست که در زمره عاشقانیه	دست عیب آمد و بر سینه ناخوش زد
دیگران قوه قسمت همه بر عیش زدند	دل غمیده ما بود که هم بر غم زد
جان علوی سس جاده ز محمدان داشت	دست در حلقه ان زلف خم اندر خم زد

حافظ آن روز طرب نامه عشق تو نوشت
که قدم بر لب سباب دل خرم زد

وایضاً

دل از من برد و روی از من نمان کرد	خند ارباب که این بازی تو ان کرد
جنان دل سوخت چون معشتم که بر من	صراحی گریه و بر بط فغان کرد
سحر بهانیم در قصید جان بود	خیالش لطیفی پسران کرد
چرا چون لاله خنین دل نباشم	که با ما ز کس او سر کرد ان کرد
صبا که چاره داری وقت نیست	که درداشتی تا قم قصید جان کرد
که اگر گویم که با این درد جان سپوز	طبیبم قصید جان تو ان کرد
میان مرغان جان چون توان گشت	که یار ما چنین گشت و جان کرد
عدو با جان حافظ آن نکر دی	که ترک چشم آن ابرو کان کرد

وله قدس پیر

دل شوق لب مدام دارد	یارب زلفت چه کام دارد
جان شربت مهر و باد شوق	در عین دل مدام دارد

شوریده رلف یار دایم	دروام بلا معام دارد
تا صید کند دل بشوخی	بر کل نبش دایم دارد
آفر سدم که باز پرسم	کان دلم بر من ج نام دارد
بایار کج نشیند انکو	اندیشه خاص عام دارد
خرم دل اکمنی که صحبت	بایار علی الدوام دارد
حافظ جو دی خوشیت مجلس	اسباب طرب دایم دارد
والصیغ له	
دوش در حلقه ما قصه کیسوی تو بود	تا دل شب سخن از سپیده تو بود
دل که از ناوک مرغان تو در خون گشت	بار مشتاق کاغذ ابروی تو بود
هم غنا الله ز صبا که تو شانی میداد	ورنه در کنس سیدم که اگر تو بود
عالم از شور و شر عشق خیر هیچ نداشت	فیه آئینه جان کس جلای تو بود
من گشته ام از اهل سلامت بودم	دام راسم شکن طره کیسوی تو بود
بکشاید قاتل کبشاید دل من	لکشت دی که مرا بود ز بیلوی تو بود
بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر	کز جهان می شد در آرزوی تو بود

والصیغ له	
دل به ورور ویت ز جمن فراغ دارد	که جو سرو بای بندیت و جلاله داغ دارد
سرمافرو نیاید بجان ابروی کس	که درون گوشه سیران در جمن فراغ دارد
ز بنشسته تاب دارم که زنده زلزله دارم	طرب اشیا بلبل بگر که زاع دارد
بطلت و پیایان بجا توان رسیدن	نوسیه کم به این که در دماغ دارد
من و شمع صبحکامی نبرد ابریم بکرم	مگر آنکه شمع رویت بر من جراع دارد
جمن خرام و بگر بر تخت کل که لاله	که بختیم و از مات ما فراغ دارد
سر در سمش دارد دل در دمنده	به ندیم شاه ماند که کجایع دارد
وله طاب شراه	
دوست در حلقه آن زلف دو تان توان کرد	تکیه بر عهد تو و باد صبا شوان کرد
دامن دوست بصد خون لقا داشت	بنویس که گد حنیم رمان توان کرد
آنچه سعی است من اندر طلبش بنایم	این قدر است که تغیر فضا توان کرد
عارضش را بشل ماه فلک نتوان گشت	نسبت دوست بر بی سرو پا نتوان کرد

غیر تم کشت که محبوب جهان یکن	روز و شب عید به با خلق خدا نون کرد
سرو بالای من آن دم که در آید سماع	چه بود جامه جان را که قبا شو آن کرد
من بگویم که ترانماذکی طبع لطیف	تا بحدیست که آهسته دعا نتوان کرد
مشکل عشق نه در حوصله داشت پست	حل این بخت به باین فکر خطا نتوان کرد
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن	که در آینه نظر حسنه بضاعت نتوان کرد
بخار بروی تو محراب دل حافظ نیست	طاعت غیر تو در مذمت ما نتوان کرد
و ایضا	
دوش از جناب آصف یک بشارت آمد	کز حضرت سلیمان عشرت اشاعت آمد
خاک وجود ما را از آب باده بکل کن	ویران سپهر ای کل را که عارت آمد
عیشم بپوش ز نهاری غرق می آلود	کان پاک پاک دامن بر طهارت آمد
این شرح بی نهایت کز خشن بایر کشد	حرفیت از نه اران کا نذر عبارت آمد
امروز جای هر کس پیدا شود در خواب	کان ماه مجلس افروز اندر صید آفت آمد
رتخت جم که تاجش معراج آسمانیت	ست نکر که موری با آن عارت آمد
از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه	کان جادوی کائناتش از به عارت آمد

در باب مجلس او در باب وقت و ذریا	مان ای زیان کشیده و تجارت آمد
آلوده تو حافظ فیضی نشاء در خوا	کان عنصر مباحث به مهارت آمد
و ایضا	
در ازل هر کو فیض دولت از رانی بود	تا ابد جام مراوش مدم جانی بود
من همان ساعت که از می خواستم شد کوب	کشم این شاخ ارد به باری شیمانی بود
خود کز فم کا فکتم سجاده چون پیشش	بمحو کل رجسده داغ می سلمانی بود
بی چراغ جام در خلوت نمی یارم پست	ز آنکه کنج اهل دل باید که نورانی بود
مت عالی طلب جام مرصع کوبش	رند را آب عنب یاقوت زمانی بود
کر جوی سامان نماید کار سبکش مین	کا نذرین کشور که ای رنگ سلطانی بود
مجلس عیش و بهار و بخت عیش اندر میا	نشدن جام می از جانان کرانی بود
وله طاب شراه	
دیدم بچوب خوش که بدستم سپاله بود	بپتیرفت و کار بدلت حواله بود
آن نافه مراد که مینواستم ز بخت	در استین آن بت شکن کلاه بود

آتش فکند در دل پر خون نسیم بارغ	زان داغ مهر بر که بر جان لاله بود
از دپت برده بود بخار غم سحر	دولت سپاسد آمد و می در پاله بود
جل سال رنج و غصه کشیدم و عاقبت	نه پیر ما بدست شراب دو پیاله بود
هر کو بخت مهر و زخوی سکه بخت	در رمکند از باد نکبان لاله بود
بر آستان میکده خون میخورم مدام	روزی من ز خان کرم این لاله بود
بر طاف کلشتم که ز افتاد وقت صبح	آن دم که کار مرغ سحر آه و ناله بود
دیدم شعردلکش حافظ بدح شاه	شعری نکته ایش بر ارض در پیاله بود

و ایضا

رسید شده که ایام غم نخواهد ماند	جان نماند چنین نیرم نخواهد ماند
من ارجه در نظر یار خاکپار شدم	رقب نیز چنین محترم نخواهد ماند
به جای سکر و شکایت ز نش نیک و بد	جو بر صحنه پستی رقص نخواهد ماند
غینش سترای شمع وصل روانه	که این معامله تا صبحدم نخواهد ماند
جو برده دار بشیر میزند سدا	کسی متیم حیرم حرم نخواهد ماند
سر و مجلس بشید گفته اند این د	که جام باده پیاور که جم نخواهد ماند

برین رواق زبرد نوشته اند برز	که بسز نکویی اهل کرم نخواهد ماند
تو انکار دل درویش خود بدست آور	که محض ن زرو کنج درم نخواهد ماند
زمر بانه جانان طمع مهر حافظ	که نش جو و شان ستم نخواهد ماند

وله طیب مرقدہ

روز بجران و شب وقت یار لغوش	ز دم این فال و کدشت اختر و کار لغوش
این همه ناز و تنعم که خندان می فرود	عاقبت در قدم باد بهار آخر شد
ان بر شانی شبهای دراز و غم دل	مه در سایه کیوی سکار آخر شد
صبح امید که شد معیبت پرده غیب	کو برون آئی که کار شب تار آخر شد
شکر ایزد که با قبال کله گوشه کل	نخوت بادوی و شوکت خار آخر شد
با دم نیت ز به عهدی ایام سنوز	قصه غصه که از دولت یار آخر شد
ساقی عسدر از وقت بر می	که پس تو ام اندوه خار لغوش
در شمار ارچه نیاید کسی حافظ را	شکر کان محبت پرون ز شمار

وله طاب شراه

روشنی طلعت تو ماه ندارد	بیش تو کل رونق کجاء ندارد
-------------------------	---------------------------

کوشه بروی تپت منزل جام	خوشتر ازین کوشه بادشاه ندارد
شوخ ز کس که بش روی تو شکست	چشم دریده ادب نگاه ندارد
تا چکند بارخ تو و دول من	آینه دانی که تاب آه ندارد
نی من تنها کشم تطاول زلفت	کیت که او داغ ان سیاه ندارد
دیده ام این چشم و پیه که تو داری	جانب هیچ آشنا نگاه ندارد
خون خروخاش نشین که آن دل زار که	طاقت فریاد داد خواه ندارد
رطل کرانم ده ای مرید خرابات	شادی شینگی که خاتمه ندارد
کوبر و استین بخون جگر شوی	سر که در این پستانه راه ندارد
حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب	کاف و عشق اهی حسرم گناه ندارد

والصیاله

رسیده شده که آمد بهار و سبزه دید	و طینه که برسد مضرش کلت و نید
صنیه مرغ برآمد بط شراب کجاست	فغان فساد به بلبل نقاب گل کیشد
ز روی ساقی موشش کلی چنین امروز	که کرد عارض بستان خط نبشه دید
عجایب ریش ای رفیق سیارست	ز بوش آسوی این دشت شیر ز ندوید

ز میوه های بستی چه ذوق دریابد	کسی سب ز نخل آن بسری نکند
من این مرقع رنگین جو کل نخواهم سوخت	که پر باد و فروزش بجز خنبرد
بلکوی عشق مندی و پس راه قدم	که نیت بادیه عشق را کرانه پدید
بهار میکند داد کپتره در یاب	که رفت موسم و ساقی هنوز می بخشید
شراب نوش کن و جام ز پاران	که باد شه بگرم مردم صوفیان بخشید
کلی نچند زیستان آرزو حافظ	که کمر نسیم مروت درین هوا نوزید

وله نور مرسته

راسی بزنگ آبی برپا زان توان نه	شعی بخوان که با ان رطل کران توان نه
بر استان جانان که سر توان بیاون	کلبانک سر بلند ای آسمان توان نه
در خانه بکنج اسرار عشق و پستی	جام می معانه هم با معان توان نه
اهل نظره دو عالم در یک نظر بایز نه	عشیت داد اول بر بنده جان توان نه
درویش را نباشد برک سرای سلطان	مایم و کهنه دلنی کاتش دران توان نه
عشق و شباب و زندگی مجموعه مراد	جون جمع شد معانی کوی پان توان نه
قد خمیده ما سست نماید اما	بر چشم دشمنان تیر از این کمان توان نه

از شرم در حجام ساقی تطنی کن بر چو پار چشم کرسیه افکند دست شده زن سلامت عشق تو وین عجب کرد دولت و صالت خواه در کشودن حافظی قرآن کر زرق و شید باز	باشد که بوسه خد بر آن دمان آن بر خاک رکب ارشاد روان چون راه ز تو باشی صد کاروان سر ما درین تخیل رآستان آن باشد که کوی عیشی در این تان آن
---	--

وایضاً

رو بر درش نهادم بر من گذر کرد سیل سرگ مازدش کین بر برد یارب تو این جوان دلاور نگاه آ مسی و مرغ دوش نخت از خان من میخواستم که میرمش اندر قدم جو جانا که ام سنگدل بی کنایت کلک زبان بریده حافظ در انجن	صد لطف چشم داشتیم و یک نظر کرد در سنگ خار قطعی باران اثر کرد گر نیت راه گوشه نشینان گذر نکرد وان شوخ دیده کین بر از خواب بگر او خود گذر با جو نسیم بگر کویش زخم تنغ تو جانز اسپر نکرد با کس گفت راز تو مازکی نگر نکرد
--	---

وله طاب شراه

زنی خسته زمانی که یار باز آید بر بشو خیالش کشیدم ابله چشم در اشتهار خد نکش می رود دل من میتم بر سر آتش نشسته ام چون د اگر نه زخم ز جوکان او خورد کلی دل که با سر زلفین او فتر اری او سر شک من ز ند موج بر کنار جو چه جور ما که کشیدند بلبان از د زلفش بند قضا پست امید آن حافظ	بکام غمزدگان غمگین باز آید بدان امید که آن شپسوار باز آید خیال آنکه بر رسم شکار باز آید بدان کسی بدین ره که از باز آید ز بر جگویم و سپر خود چه کار باز آید کمان بر که در آن دل قرار باز آید اگر میان ویم در کنار باز آید بوی اکمل مکر نو بهار باز آید که بجه سپر و بدست ان کنار باز
--	---

وله طاب شراه

ز دل بر آدم و کام بر بنیاید درین خیال بر شد زمان عمر و بنوز بسم حکایت دلست با نسیم جان بجزرت خاک در توی میرم	ز خود برون شدم و یار در نمی آید بلای زلف سیامت سپر نمی آید ولی بخت من امشب سحر نمی آید که آب زندگیم در نظر نمی آید
---	---

همیشه سحرگاه من خطا نشدی	کنون چه شد که یکی کار کنی آید
ز بس شد دل حاضرمیده ارسیده	کنون ز حلقه زلفش بدر نمی آید

وله قدس پیره

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد	عارفان را همه در شرب بدام اندازد
در چنین زیر خم زلف نهد و ایه خال	ای پیامغ خور که بدام اندازد
ای خوشا حال آن پست که در بانی خراب	سرود پستار نداند که بدام اندازد
روز در کب منزه کوش می خورد و روز	دل چون آینه در زنگ ظلام اندازد
آن زمان وقت می صبح فروزیت که شب	کرد چرخه گاه افق برده شام اندازد
زاده خام طمع در پی انکار بماند	بخسته کرد و در خطه بر خیم اندازد
باد به محبت شهر نوشی حافظ	که خورد باد به ات و سنگ کام اندازد

واپس نامه

ساقی حدیث سرو کل و لاله می رود	وین بخت با ملاشه غیباله می رود
می خور که نوغوس جهان حد حسنیت	کار این زمان ز صنعت و لاله می رود

سگر شکن شوند همه طوطیان بند	زین قند بارسته که به بنگاله می رود
خوی کرد و میخیرام و بر عارض سخن	از شرم روی او عرق از راز می رود
طی زمان پین و مکان سپلو که شکر	کین طفل میکشبه ره کیسه می رود
آن چشم جادو آینه عابد فریب پین	کش کاروان حشر بد بناله می رود
از ره مرو بعشوه و سپه که این عجز	مکاره می نشیند و محاله می رود
حافظ ز شوق مجلس سلطان غیاث دین	خاشمش مشو که کار تو از ناله می رود
باد بهاری دزد از بوستان شاه	دزد را به باد و قندح لاله می رود

وجعل الحکبة مشواه

سیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد	چمن ز لطف هوا کشته بر جان گیرد
سوا ز کمت کل در چمن تنق بندد	افق ز زنگ شش رنگ از عوان گیرد
نزد ای جنگ بد انسان زنده صلا می صبح	که هر صومعه را در می معان گیرد
سپهر جو زین بر کشد در روی	به تیغ صبح عمود افق جهان گیرد
برغم زاع سیه شاه باز زین مال	درین مونس زنگار آیشیان گیرد
به حالتی که کل در چمن نمایه رخ	به پر توشت که در مرغ صبح خوان گیرد

چه بر تویت که نور جبرائیل صبح ده	چه شعله ایت که در ماه آسمان گیرد
چو شپسوار فلک بگرد بجام صبح	که چون شمع روز کل جان گیرد
محیط شمس کشد پوییش در خشتاب	که تا بقصد شمشیر در شان گیرد
بیز مگاه جمن رو که خوش تماشا است	جولا که کاپه زرین وار غوان گیرد
ز اتحاد میولا و اختلاف صور	خود ز نیکی تو صدمت بیان گیرد
من اندران که دم کیت آن سارک دم	که وقت صبح درین تیره خاکد آن
خیال شامی اگر نیست در هر حافظ	جرا به تنغ زبان صفت جهان گیرد

و ایضا

سحر بیل حکایت با صبا کرد	که عشق روی کل بابا چاکر د
از آن زنک زخم خون در دل انداخت	وزین کلشن بخارم مبتلا کرد
غلام صمت آن ناز نینم	که کار خیر نه روی دریا کرد
خوشش بادا نیم صبح کاسی	که در شب نشینا زاده اگر د
من از پیکانگان دیگر نالم	که بامن سرجه کرد آن شناس کرد
که از سلطان طمع کردم خطا بود	و در از دل و وفا چسبم خبا کرد

نقاب کل کشید وزلف سبیل	که بند قبا ی غنچه و اگر د
بهر سو بیل پدل با فغان	تنم از میان با صبا کرد
وفا از خواجگان شهر با من	کمال دولت و دین بو آلفا کرد
بشارت بر بکوی می فروشان	که حافظ توبه ارز پدر یا کرد

و جمل آنجته مشوا

پالما دل طلب جام جم از مای کرد	آنچه خود داشت ز پیکان تنای کرد
کوهری که صدف کون و مکان داشت	طلب از کم شد کالین ب دریا میکرد
مشکل عیش بر پر مغان بردم دوش	کو بتاید نظیر حل معا میکرد
دیدمش خرم و خوشدل قدح با ده دست	و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد
گفت آن یار که ز گوشت سردار بلند	چرخش آن بود که اسرار میوید امیکرد
فیض روح القدس از بازو و فرات	دیگران هم بکنند آنچه میجا میکرد
آن سه شعبه هفتل که میکرد آنجا	پاوی بش عصای ید سپا میکرد
گفتم این جام جهان بین بتو کی داد حکیم	گفت آن روز که این کینه مینا میکرد
گفتمش سپید زلف بتان از چپت	گفت حافظ کله از دل کشید امیکرد

وله ایضا

سایه دست را در گرو صبا بود	رونق میکند از در پس دعای بود
نیکی پرستان من که جوایه پستان	مرجه کردیم بکشم کرمش ز پیا بود
مطب از در محبت علی خوش بخت	که حکیمان جبارانه خون بالا بود
دل چو کار سبزه سودورانی میرد	واندر آن دایره برشته پارچا بود
می شکستم ز طرب زانکه جو کل رب جوی	بر سرم سایه آن سر دوشی لا بود
از بان آن طلب احسن شایه ل	کین کسی گفت که در علم نظر پنا بود
پر کلنگ من اندر حق ازرق پوشان	رخت خست نه ادا دارنده حکایتا بود
دفر وانش با جلد بشوید بے	که فلک دیدم و در کین دل دانا بود
قلب اندوده حافظ را و خرج نشد	که معامل به عیب نهان پنا بود

وایضا

من بویان غبار غم جو شیتند بنانند	پری رویان قرار از دل جو بیتزند
فتراک جنا و طب جو بر بند بندند	ز زلف عجزین و لها جو کشاید کشانند
دوای درد عاشق را کسی کو سپین بندارد	که با این درد اگر در بند درماند درمانند

سرشک کوشه کیر از اجو دریا بند دریا
برین خست جو شتاقان نیاز دارند

رخ مهر از سر خیزان نکرد اند اگر دانه
برین درگاه حافظ را جو میخو اند میرا

وایضا

سرو چان من سپر امیل حرم میکند	مبدم کل میشو دیا دمن میکند
تا دل مرزه کرد من رفته بچین لفت تو	از نوس سحر در کربا د وطن میکند
ساقی نیم ساق کرم سحر در د	کیمیت که تن جو جام می جلد دمن میکند
دست کش صبا کن آب زخم که فیض	بی مدد سر شک من در عدن میکند
دی کله زطره اشش کردم و از زرقوس	گفت که این سیاه کج کوش میکند
بش کان ابروت ناله می کنم ولی	کوش کشیده ات از آن کوش من میکند
خفته پای میشو و امن پاکت از جبه	خاک نبش زار را مشک خشن میکند
دل با مید و میل تو مدم جان میشو	جان هوای کوی تو خدمت من میکند
جون نسیم میشو زلف بنفشه در شکن	وه که دلم جو ماید آن عهد شکن میکند
کشته غمزه تو شد حافظ نا شنیدند	تغ نرا پست مر که اوردن من میکند

وله

محم دولت پدار باین آمد	گفت بر خیر که آن خسرو شیرین آمد
قدحی درکش و غرشش تماشای خرام	تا به چینی که نکارت بجایین آمد
شر و کانی بد ای خلوتی نافه کسای	که ریحی در حق آسوی مشکین آمد
کر آینه رخ خستگان باز آورد	ناله فریاد رس عاشق متکین آمد
مرغ دل باز سواد ارکان ابرو پست	ای کبوتر نکران باشش که شامین
ساقی می بخور و غم محو زار و دشمن دوست	که بکام دل آن شب و این آمد
رسم به عهدی یایم جوید ابر بهار	که رایش بر بمن و سبیل و نسیرین آمد
جو صبا گوشه حافظ بشنید از بیل	عنبر افشان تماشای یاحین آمد

دله طاب شاه

ستاره بدر شید و ماه مجلس شد	دل رمیده مارا رفیق و مونس شد
نکار من که بکبت زلفت و خط شست	بغزه میله آموز صد مدرس شد
طرب سرای محبت کسوف شود معمور	که طاقی بروی یار منش مهندس شد
باز ترشح می باک کن بر سر خدا	که خاطر مهربان موسوس شد
بیوی و دل پیار عاشقان جو صبا	خدای عارض نسیرین و چشم زکس شد

بصد رمیکده ام می نشاند اکنون بار	که اشی سزنگه کن که میر مجلس شد
کر شمه تو شرانے بهاشان در دا	که علم خیره افشا و عقل بحس شد
جو در عزیز جانت شعر من آری	قبول دولیان کیمای این مس شد
خیال آب خضر بست و جام کهنه و	بحرعه نوشی سلطان او انوار شد
ز کوی میکده یاران عنان بگردا	چرا که حافظ ازین راه رفت و منفس شد

دله طاب شاه

سحر چون حسد و خاور علم بر کو سپاران	بست مرحمت یارم در امیداران
جو بش صبح روشن شد که حال مهر گردون	بر آمد خنده خوش رغبور کامکاران
نکارم دوش در مجلس بزم رقص جان خاست	که بکشد از کیس و برد لهای ریان
من از رنگ صلاح اول بخون دل شستم	که دست باده پیمایش صلابر شماران
که ام آسن دلش آموخت این آیین عیاری	که اول جون بر آمد او ره شب زنداران
خیال شهسوار ی نخت و شد ناکه دل مسکین	خداوند آنکه دارش که بر قلب سواران
در آب رنگ رخسارش جو خون خوردم	جو نمش دست داد اول رقم بر جانان
منش با خرقه بشین جوسان اندکند	از موی بزرگانش ره چرخ زاران

از آن ساعت که جام جم بدست او شد	زمانه ساغشادی پادشاهی پاران
ز شمشیر و شانش ظفر آن روز بدر خشد	که چون رشید انجم سوزنها بر مراران
تعالی الله زسی ذاتی که چون نیک مشتافت	صینای هر باکش دم از بر مین کاران
شهنشاه مظفر فر شجاع ملک و دین منصور	که جود بی درغش خنده برابر باران
دوام ملک او خواه در مرد عیاز	به کام دل حافظ که کام نختاران
نظر بر قوه اقبال و کام دولت شاپست	که رخ این پیکر دولت به در روزگار

و ایضا

شاه آن نیت که میوی و میانی دارد	بند طلعت آیم که آن دارد
شیوه حر و پری خوب و لطیفست ولی	خوبی آنت و ملاحظت که فلانی دارد
جشمه چشم مرا ای کل خندان دریاب	که بامید تو خوش آب روانی دارد
جشم و ابروی تو در صفت تیر اندازی	بسته از دست هر کس که کانی دارد
مرغ زیرک نشود در جنبش پرده برای	هر بار که ز دنبال خندان دارد
کوی خوبی که برد از تو که خورشید اینجا	نه سواریت که در دیت عانی دارد
دل شان شد نخم تا تو جوش کردی	آری آری سخن عشقشانی دارد

در ره عشق نشد کس متین محرم راز	هر کس حسب فهم گمانی دارد
با خرابات نشینان ز کرامات ملا	هر سخن وقتی و هر بخت مکانی دارد
مدعی کو لغو نمکته بجا فط مغوش	اکلک مایه زبانی و پاشی دارد

وله طیب مرقد

شاه آن کرد بسی زینسان کند	زاهد از ار خنده در ایمان کند
هر کجا آن شاخ زر کس بشکند	کله خاشدیده ز کسیدان کند
رو نماید آفتاب چمن دوست	گر جو صبحت آینه رخشان کند
یار ما چون سازد آغاز سماع	قدسیان بر عرش دست افشان کند
ای جوان سپرده کوی بزن	بش از آن گرفتار مت جوکان کند
عاشق از ابر سر خود حکم نیت	هر چه فرمان تو باشد آن کند
مردم چشم بخون آغشته شد	در کجا این طلم بر اینان کند
بش چشم کمر همت از قطره	آن حکایتها که از طوفان کند
عید رخصت نما تا عاشقان	در وفایت جان و دل قربان کند
خوش بر ای دل ز غصه کاهل راز	عیش خوش در بوتة بجران کند

سرکش حافظ ز آه نیم شب	بو که ذکر ت خواندن قرآن کنند
و ایضا	
<p>شراب بپیش و ساقی خوش دوام رهند من ارجه عاشقم در ندوست و ناسیه مکن که گو کبده و لبری شکسته شود غلام مت در دیش ن یکر نکم بخانه شیوه در دیش و راه روی بوش باش که سکام باد استغنا سپین حقی که ایا عشق را کین قوم قدم منه بخرابات جز بشرط ادب جناب عشق بلندست متی حافظ</p>	<p>که زیر کان جهان از کندشان رهند هر ارش که یاران شری کنند جو بند کان بگریزند و چاکران بچند نه زان کرده که ازرق لباس دل سپند پار باد که این پلکان نه مرد رهند نه از غرض طاعت بنیم جو بختند شان بی کمر و سپردان بی کلند که پا لکان درش محمان باد شنند که عاشقان ره نه ستان بخوندند</p>
و ایضا	
شراب و عیش نمان چیت کاری نیاید	ز دیم رصف زندان و مرید آباد

که

<p>که ز دل بکشد و در سپهر یاد مکن قدح بشرط ادب که زانکه ترکش که آگست که کا و دس کی کبار فشد ز انقلاب زمانه طمع مدار که جرخ ز دیت اگر بنم جام می مکن عیسم ز حسرت لب شیرین سنو می پنم پایا که زمانی زمی خراب شویم مگر که لاله بد است بی وفا می مهر بنای خانه تن چون خواب خواهد شد نیمه مند اجازت مرا بسیر و سپهر رسید در غم عشت بجانم آنچه رسید قدح کسیر جو حافظ مکر بنا که چک</p>	<p>که فکر هیچ مندس چنین کر نکش رکاسه سر جشید و بهمنیت و قباد که واقف است که چون رفت تخت جرم باد ازین فسیانه هزاران هزار دارد یاد که پاک دل ترا زینم حریف دست نداد که لاله مید از خون دیده فرماد مگر رسم کجی درین خواب آباد که تا ز ادو بشد جام می کف ننهاد بر و اساس منه بر مدار بی بنیاد سیم باد مصی و آب رکنا باد که چشم زخم حوادث بعاشان مساد که بسته اند برابر شیم طرب دل شاد</p>
وله قدس سپهر	
صورت خبت نکار امین استند	گویا نش بست از جان شیرین تپند

خط سبز و عارضت را چون در دران تمام	سایبان از کرد و عجز کرد و نیز بسته اند
از برای متهم خیل خایت مردمان	ز اشک رنگین در دیار دیده استند
کار زلفت است مشک افشانی برشان	مصیبت را اتمتی بر نافه چسبته اند
یارب این رویت در پیرامنش کلاه	یا کبر و ماه تابان عقد بر وی بسته اند

و ایضا

صبا دقت سحر بوی زلفت یار می آورد	دل دیوانه ما را بنور کار می آورد
من آن شاخ صنوبر را ز آب دیدم بزم	که هر گل که غش بگفت محنت باری آورد
ز پیم عارت جبران دل اندر خون ما کردم	ولی میریخت خون دره بدین بنجار می آورد
فروغ ماه میدیدم ز بام قصر و ایوانش	که روی از شک چپ را تو در دیواری آورد
بتول مطرب و ساقی بدر رفتم که و بیکه	گرین راه که ان منزل خبر دشواری آورد
را بخشیش جانان طریقی لطیف و احسان	اگر تسبیح میفرمود اگر ز ناری آورد
عناقه صبر و درویشی اگر جز ناتوانم کرد	بعثوه هم پای پی سپر میار می آورد
عجب میداشتم دی شب ز حافظ جام و سما	ولی بخش نمیکردم که صوفی واری آورد

وله ایضا

صبا به تنبیت پر میفرودش آمد	که بوسپسم می و معشوق ناز و نوش آمد
صبا عبیر فشانست و باد عبیر نیز	درخت بنزد و مرغ در خوش آمد
ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد	چه کوش کرد که با ده زبان خوش آمد
ز فکر تفرقه باز آتشی شوی مجموع	بجکم آنکه جوشد امر من سر و ش آمد
بکوش بوش شنو از من و بهشت کوش	که دوش این سخن از ناتم بکوش آمد
تنور لاله جان بر فروخت باد بهار	که غنچه غرق عرق کشت و می بوش آمد
چه جای صحبت نامحرمت مجلس انس	سر سپاله بپوشان که خرقه بوش آمد
بگویت سخنی خوش پای دلا بپوش	که امر من شد و بر جای و سر و ش آمد
ز خانه میخانه میرود حافظ	مگر رنپستی از به ریای بوش آمد

و ایضا

صوفی نهاد دام و سر خه باز کرد	بنیاد مکر با فلک خه باز کرد
بازی در شکندش بیضیه در کلاه	زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد
این مطرب از کجاست که ساز عاقبت	و امنک باز گشت براه حجاز کرد
ای دل پاک که ما به بنا چند اریوم	ز آنچه آستین کوته و دست دراز کرد

ساقی پاکه شاه رعنا صوفیا	دیگر عبثه آمد و بنیاد ناز کرد
ای بیک خوش خرام کجا میروی بایست	غافل مشو که کربه عابد نماز کرد
صفت مکن که سر که محبت نه راست باخت	عشش بروی دل در معنی فراز کرد
فردا که پیشگاه حقیقت شود بید	شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد
حافظ مکن ملامت رندان که ازل	مار انداز زهر ریاست نیاز کرد
و ایضاً	
صوفی را باده باندازه خورد و شاد	ورنه اندیشه این کار و شاد
وانکه بجزعه می زدیت تواند داد	دیت باشا به مقصود در اعوشاد
پیر مکت خطا برستم صنع زلفت	آفرین بر نطنز پاک خطابوش باد
چشم از آینه داران خط و خاش باد	بیم از بوسه ربایان لب و دوش باد
شاه ترکان سخن مدعیان می شنود	شرعی از مظلمه خون سیاهوش باد
رکس پت نوازش کن مردم دارش	خون عاشق بفتح کربخورد و شش باد
بنفای تو مشهور جهان شد حافظ	حلقه بند کن زلف تو در شوش باد
و ایضاً	

طایر دولت اگر باز گذاری بکند	یار باز آید و با وصل قرار می بکند
دیده را در پیشگاه دروگر که نه ماند	بخورد و خوسنه و تند پیر شاری بکند
دوش کشتم بکند لعل لبست جاربمن	تافت عین نه ادا که آری بکند
مگر کوی که یززم کرمش غمزه	جرعه در کشد و دفع خاری بکند
کس نیارد بر او دم زدن از قصه ما	مگرش باد صبا کوشن گذاری بکند
داد و دام باز نطنز را بتد روی باز	باز خواند مگرش نقش و نگاری بکند
شیر خایت ز عشاق بود کز طر پی	مردی ارغیپ برون آید و کاری بکند
یا وفا یا خبر وصل تو یا مرگ قیپ	بازی چرخ مکر زین دوسه کاری بکند
حافظا کز در او زوی هم روزی	کدزی بر سرت از گوشه نگاری بکند
و ایضاً	
عش تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بغچه بجز وصل کاشد	هم ما بر حال حیرت آمد
ما وصل بماند و نه وصل	انجا که خیال حیرت آمد
یکدل بمن که در ره او	بر چهره جو حال حیرت آمد

از هر طریقی که گوش کردم	آواز سوال حیرت آمد
سرتقدم وجود حافظ	در عشق نال حیرت آمد
و ایضا	
عکس می تو جو در آینه جام افتاد	عارف از حذو می در طمع جام افتاد
چکند کز پنهان دور آن زود چون	مر که در دایره گردش ایام افتاد
دبرم آینه از بهر تماشا برداشت	این نقش در آینه او نام افتاد
آن شد ای خواجه که در صومعه باز می	کار ما باب ساقی و لب جام افتاد
من مسجد بخوابت نه خود افتادم	ایم از عهد ازل حاصل ز جام افتاد
زیر شمشیر غمش رقص کنان بایست	کانه شد کشته او یک سر انجام افتاد
این عکس می و نقش مخالف که نمود	یک فروغ رخ ساقیت که در جام افتاد
سروش با من و لسوخته لطنی در گریست	این که این که چایسته انعام افتاد
صوفیان جمله حریفند و نظر باز ولی	زین میان حافظ و لسوخته بدنام افتاد
و ایضا	

عشت نه سر سر سیت که از سر بر شود	مهرت نه عارضیت که جانی کر شود
عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم	با شیر اندون شد و با جان بر شود
در دیت در عشق که اندر علاج او	هر چند سعی بشن نیای بسته شود
اول کی منم که دین شهر مر ششی	فریاد من در عشق بر افلاک بر شود
ورز آنکه من سر سگ فشانم بزند بود	گشت عاق جمله پیک بار تر شود
می در میان زلفت بهیم رخ نثار	بر میاست که ماه محیط مستر شود
کشم که ابتدا کنم از بوسه کفایتی	بکد از تاک ماه ز غریب بدر شود
حافظ سر از لحد بدر آرد بیای سی	کر خاک او بیای شمای سپر شود
وله قدیس سره	
غلام بر کسیت تو تا جد ارا نند	خراب باد و لعل تو بهوشیار ارا نند
زمن بر آن کل عارض می بر ایم و سب	که عند لب تو از هر طرف مزار ارا نند
ز چمن زلف دو تا چون کدو گری سگر	که از زمین و سیارت چه پتقرا ارا نند
ترا بصبا و مرآب دیده شد غماز	و کینه عاشق و معشوق از دوا ارا نند
ز دام زلفت تو در ابراهام دروی خلاص	که کشتگان کند تو بر پستکار ارا نند

کند از کن جو صبا برفش زار و بین	که از نطاول لب تو پوکارانند
ز تنش چسده عاشق می توان دید	یکه سپکان در دوت خاکپارانند
برو بیکه و چپس از خوانی کن	مرد بصومعه کا بنجاسیاه کارانند
نصیب مایهت بهشت ای خدائشان	که مستحق گرامت کناه کارانند
تو دیت کیر شوای یک پی خسته کن	پاده میروم و سمرمان پیوارانند
خلاص حافظ از ان زلف تا به ارماد	که بستگان کند تو سپتکارانند

والصیاله

قتل این حسته بشیر تو نقدیر نبود	در نه راج از دل پر خم تو نصیر نبود
من دیوانه جز زلف تو را می کردم	بیج لایق ترم از خلعت زنجیر نبود
یارب آینه چسپن توجه جوهر دارد	که در و آه مرا وقت تاثیر نبود
سر زحیرت بی و میکده ما بر کردم	جوشنا سپای تو در صومعه یک بر نبود
نارین تر ز قدت در جن نازیت	خوشتر از نفس تو در عالم تصویر نبود
ما که بجز صبا باز بکوی تو رسیم	حاصلم دوش بجز ناله شبیکر نبود
ان کشیدم ز تو ای تش بجان که جوشع	جز فای خودم از دیت تو ندیدم پیر نبود

آیتی بود عذاب اندوه حافظ
که بر سبکش حاجت تشیر نبود

والصیاله

کل نه رخ یار خوش نیاشد	ننه باده بهار خوش شد
طرف جمن و سواهیستان	بی لاله عذار خوش نیاشد
بایار شکر لب کل اندام	بی بوس و کنار خوش شد
رقصیدن سرو حالت کل	بی صوت مرار خوش شد
باع کل دل جوشست لیکن	بی صحبت یار خوش شد
سرنش که دیت عقل بند	ننه نش نگار خوش شد
جان نده محترست حافظ	از بهر شار خوش نیاشد

وله طاب شاه

کارم ز دور سپرخ بسامان میرسد	خون شد دلم ز درد و درمان میرسد
بابا د کوی است شد هم جو خاک از آن	تا آب روی میرو و نمان میرسد
از دیت کشته است کران با دلم	آوخ که از روی دل از جان میرسد

پاره میکنم	تا صد سینه از زخم بندان نمید
سیرم بجان خود بدل را پستان لی	پچاره را به جاره که درمان نمید
تا صد سینه از خار میروید از زمین	از کلین کلی بکلتان نمید
بعیوب را دو دیده ز حیرت سپید	و آه آه ز مهر کبکفان نمید
از خشت اهل جبل کیو آن سیدانه	جز آه اهل فضل کیو آن نمید
از دست برد جو زمان اهل فضل را	این غصه کن دست سونی نمید
وله طاب شراه	
کسی چسب رخ دوست در نظر دارد	محق است که او حاصل صبر دارد
جو خانه بر خط فرمان او سپرد طاعت	هوا دایم مکر او به تیغ بر دارد
کسی وصل تو چون شمع یافت پروا	که زیر تیغ تو مردم سری در دارد
بیای پس تو دیت کسی سید که او	جو آستانه برین در همیشه سر دارد
برو رقیب تو ام	ز بس که تیغ غمت سینه پی بر دارد
ز زهد خشک ملوم پاره باده ناب	که بوی باده مداوم دماغ تر دارد
ز باده بهجت اگر نیت این نه بس ترا	دی زو سپسته غمتل پنجر دارد

کسی که از در قوی قدم بر دهنه	بغزم میگرد اکنون سر سفر دارد
دل شکسته حافظ بخاک خاها برد	جولاه داغ سوا کی بر بگرد دارد
واصفیه	
کنونکه در جمن اید کل از عدم بود	بغش در قدم او نهاد سر بسجود
بنوش جام صبوحی بناله دخت	که بجز روز بقا نشسته بود معدود
شد از فروغ ریا حنی اسان روشن	زمین با حرم میون طالع مسود
باغ تازه کن آیین دین زرد شتی	کنون که لاله بر افروخت آتش نرود
ز دست شاه نازک عذار عیسی م	شراب نوش و در نا کن حدیث عاود
جهان جو حله برین شده و رسو کل	ولی چه سود که در وی ممکن است خلود
جو کل سوار شود بر سوا سیمان	سحر که مرغ در آید بنفشه داد
بخواه جام صبوحی پیاد آصف عهد	وزیر ملک سلیمان عاودین عهد
واصفیه	
کرمن از باغ تو یک میوه بچشم جود	بش باجی سداغ تو به چشم جود

یارب اندر کتب سایه ان سرو بلند	کر من خست خوش شینم چه شود
آخر ای خام جشید نمایون آثار	کر فقه عکس تو بر لعل کنیم چه شود
زاده شهر که مهر ملک و شهنه گزید	من اگر مهر سخاری بگزینم چه شود
عظم از خانه بدر رفت و گرمی آفت	دیدم از شش که در خانه دینم چه شود
صرف شد عمر که انما به معشوقه و	تا از انم چه پیش آید ازینم چه شود
خواج دانت که من عاشقم و بیخت	حافظ از نیزه باند که چنینم چه شود

و ایضا

کشم که خطا کردی و تدریس نه این بود	کشا چه توان کرد که تدریس بود
کشم که بسی خط خطا بر تو نوشتند	کشا همه آن بود که بر لوح میبود
کشم که چه امر تو ای ماه بگردید	کشا که فلک با من به مهر مبین بود
کشم که قرین بدت افکند بدین حال	کشا که مرا بخت بد خویش قرین بود
کشم که بسی جام طرب خوردی ازین پیش	کشا که شنادر قدح بار سپین بود
کشم که نه وقت سرت بود که رفیق	کشا که مگر مصیبت وقت درین بود
کشم که تو ای سهر چار و در رفیق	کشا چه توان کرد که عمر عین بود

وله طائب شراه

کشم غم تو دارم کما غمت سر آید	کشم که ماه شو کفت اگر بر آید
کشم ز مهر بانان سپم وفا پیا	کشا ز ماه رویان این کار کتراید
کشم که بر خیالت راه نظر بندم	کشا که شب رویت او از راه دیگر
کشم دل رحمت کی غم صلح دارد	کشا که یاکین وقت آن در آید
کشم که بوی زلفت کمر اه عالم کرد	کشا اگر بدانی هم اوت رهبر آید
کشم خوشا سوایی که نایچ چنین خیزد	کشا خنک نسبی که ز کوی دلبر آید
کشم که نوش لعلت مارا باز و کشت	کشا تو بندگی کن که بنده پرور آید
کشم زده ن عشت دیدی کی چون سر آمد	کشا خوش حافظ کین قصه هم سر آید

و ایضا

که اخت دل که شود کار دل تمام شد	بشویشم درین آرزوی خام شد
در مرغ و در دکه در آرزوی کج خنود	بسی شدم بکد ایچی کرام شد
بلا به کنت ششی هر مجلس تو شوم	شدم بر غبت خویش کین غلام شد
پام داد که خوانم شیت پازندان	بشد بر ندی و در می شیم نام شد

در آن موسم که بستی بویم آن لب لعل	چه خون در دلم افتاد بسجوا جام و شد
بکوی یار منه بی لب لعل راه قدم	که بخشیش نمودم ضد تمام و شد
فغان که در طلب کج نامه مقصود	بشد خراب جهان عشق تمام و شد
روایت در بر اگر میطیقه کتورت دل	که دید در ره خود هیچ و تاب نام و شد
نزار حیل بر بخت حافظ از سر فکر	در آن پس کس شود آن حریف رام و شد

و ایضا

کلک مشکین تو زوری ز ما یاد کند	بر دوا حسد و حسد بنده که آزاد کند
قاصد حضرت سلیمی سلامت بادش	چه بود که بر پلانی ل با شاد کند
یار با نه ز دل خیره و خوبان انداز	که بر حمت که زنی بر فرماد کند
کوهر پاک تو از مدحت مستغنیست	دست مشاطه با چسب خد ادا کند
حالی عشو عشق تو ز منامم بود	تا در باره چیکمانه به نیا کند
امتحان کن بس جام مرادت بند	که خواست جود الطیف تو آباد کند
ره نبریم بمطلوب خود اندر شیراز	خرم آن روز که حافظ ره ادا کند

و ایضا

کرمی فروش حاجت زندان روا کند	ایزد و کینه بخت و دفع بلا کند
سپاتی ز جام عدل به باد پاکدا	غیرت نیاورد که جهان بلا کند
مادر که در عشق و بلای خار سپت	یاد وصل دوست یامی صافی دوا کند
حقا کرین غمان سپه شده امان	که سپاکی بعد امانت وفا کند
کر رنج میشت ای و کر راحه ای حکم	نسبت کن عیسیر که اینا خدا کند
در کار خانه که ره عقل و فهم نیست	و هم ضعیف رای فضولی چرا کند
مطب پس از خود که کس بی اجل نبرد	هر گونه این ترانه سر اید خطا کند
جان رفت در سری و حافظ رخصه خست	عیسی دی کجاست که احیای ما کند

و ایضا

کوهر محندن اسرار معانیست که بود	حقه مهر بدان مهر و شایسته که بود
عاشقان زنده از باب امانت باشند	لاجرم چشم کمر بار معانیست که بود
از صبار کس مار آمد شب تا صبح	بوی زلف تو مانع نرجانیت که بود
طالب لعل که نیست و کرمی حور شید	چنان در عمل معدن و کانیت که بود
زلت مند و کجاستم که در ره نرند	سالمه رفت و بدان سیرت و ست که بود

حافظ باز ناقصه خوانا به چشم که درین چشمه سمان آب انیت که بود

دوله قدس سره

کی شتر آئینه و خاطر که جزین بشد	یک نکته ازین دفتر تسمیه بشد
از لعل تو که یابم انکشتی ز نهار	صد ملک سید نام در زیر نگین شد
غنا که نباید بود از طعن خود ای دل	شاید که جو و اپنی خیر تو درین شد
هر کو کند فهی زین کلک خیال آئینه	نفسش بحسب ام و خود صورت بگره شد
جام می و خون دل سر یک پکی دادند	در دایره قنوت اوضاع چنین شد
در کار کلاب و کل حکم ازلی بود	کین شاد بازاری ان برد بشین شد
انیت که حافظ را زندی شد ارباط	کین ساخته پیشین تا روز بشین شد

واصفاله

گفتم کیم دمان و بت کاران کنند	گشتا چشم سرجه تو کو پی جهان کنند
گفتم خراج مصد طلب میکنند	گشتا درین معامله مکر زبان کنند
گفتم شطه و سنت خود که برد راه	گفت این حکایت که باخوده دان

گفتم صنم ریت مشو با صندل شین	گشتا بکوی عشق تمین و سمان کنند
گفتم تو ای سیکه غم میبرد ز دل	گشتا خوش انکپان که دلی سادمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین مذمت است	گفت این عین مذمت پیر مخان کنند
گفتم دعای دولت تو دور و حافظ است	گفت این دعا ملک منت سمان کنند

واصفاله

که چه بر و اعط شهر این سخن پایان شود	تا ریا ورزد و سالو پس سمان شود
زندی آموز و کریم که نه چند انیت	جوانی که نموشد می انسان شود
کو سر پاک بیاید که شود قابل فیض	ورنه هر شک و کلی لولو و مر جان شود
اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش	که بنز و یو جیل و یو سمان شود
عشق می و در زم و امید که این فن است	جو سزای و کر موجب همان شود
دوش منکیت که فردا بد هم کام	بیبی پرخدا یا که بشیان شود
چین خلق ز خدا می طلبم خوی ترا	تا ذکر خاطره ما از تو بریان شود
زهر را تا بتو و سبت عالی حافظ	طالب چشمه خورشید در شان شود

واصفاله

میزم غم منس از دست فراق تو یار	اوه اگر ناله زارم رسد بتو باد
چکنم کر نکتم ناله و فغان	کز فراق تو جهانم که بداندیش تو باد
روز و شب غصه و غم میخورم و چون	چون ز دیدار تو دورم ز جبه باشم
ازین مرده صد قطره خون شش حکید	جویر آورد دل از دست فراق تو باد
تا تو از خم من دشه و وراقا دی	ای سباز جشم خونین که دل از دیدش د
حافظ دلته مستغرق عشق شب و روز	تو ازین بنده دافت بکل آزاد

وایضاً

معاشران کره از زلف یار باز کنید	بشی خشت بدین وصله اش دراز کنید
حضور خلوت انس امت و دوستان	و ان یکاد بخوانید و درواز کنید
رباب و چنگ بیابک بلند می گویند	که گوش بوش به پیغام ملل را کنید
بجان دوست که غم روده بر شما دزد	کراستما در لطاف کار ساز کنید
نخست موعظه پر صحبت این چیت	که از مصاحب ناخشن اختر از کنید
هر آنکسی که درین حلقه زنده نیست عشق	بر و برده بفتوی من باز کنید
میان عاشق و معشوق فرق بسیار	جواید ناز نماید شما نیاز کنید

اگر

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ	و انش بلب یار دلنواز کنید
--------------------------------	---------------------------

وایضاً

مرده ای دل که در باره صبا باز	به به خوش خبر از طرف صبا باز آمد
برکش ای مرغ تحس نغمه و آوای	که سلیمان کل از طوف صبا باز آمد
لاله بوی دم نوشین بشنید از دم صبح	داغ دل بود با میند و نای باز آمد
عارفی گو که کند فهم زبان سن	تا پیرسد که چارفت و جربا باز آمد
جسم من در پی آن قافله بس کشید	که بکوشش دلم آواز در ابا باز آمد
کرجه ماعده سکشتم و کنه حافظ کرد	لطف او یکین صبح از در ما باز آمد

وایضاً

مطرب عشق عجب ساز و نوایی دارد	نفس هر نفس که زور راه بجای دارد
عالم از نغمه عشق مبادا حالی	که خوش آنک که فرخ بخش صدای دارد
پر دردی کشن که چه ندارد زور زور	خوش عطا بخش و خطابش خدای دارد
محترم دارد لم کین کسین قد پرت	تا نوایگر تو شد و فرمای دارد

از عادات نبود دور اگرش پند حال	بادشاهی که به پایداری دارد
اسک خود را بنجوم بطیجان کشد	در عشیت و جگر سوزد و آید
شونی از غنچه نیا موز که در غنچه	هر عمل جبری هر کرده جرای دارد
خوب گفت آن بت ترسایچه بادش	شادی روی کسی خور که صیای دارد
چیز و حافظ درگاه نشین فاتحه خوان	وز زبان تو متنی دعایی دارد
و ایضا	
معاشران ز حریف شبانه یاد آید	حق بنده که مخلصانه یاد آید
بوقت سرخوشی از بی نوا بی عشاق	بصوت نغمه چنگ و چغانه یاد آید
چو در میان مراد آوزید دست امید	ز عهد و صحبت مادر میانه یاد آید
چو حسن یار کند جلوه در رخ پیاپی	ز زهد من سپرد و ترانه یاد آید
نیخورید زمانه غم و فاداران	ز بی وفایی دور زمانه یاد آید
سمند دولت اگر چند سرکش پست ولی	ز بهر مان سپرد تا زیان یاد آید
و بهر محنت ای ساکنان بار جلال	
ز روی حافظ و این استانه یاد آید	

من و اسکار شراب این چه حکایت باشد	حالی این قدرم عمت کفایت باشد
من که به باره نقوی زده ام و دف	کمان سپهر به آدم چه حکایت باشد
زاهد از راه مستی نبرد و معذور است	عشق کار است که موقوف به ایت باشد
بند بهر معانم که ز جهلم بر مانده	پیر ما هر چه کند عین ولایت باشد
تا بغایت ره میخانه نمیدانم	ورنه مستوری تا به غایت باشد
زاهد و عجب و نماز و من و زنده می سازد	تا ز خود زمینان که عنایت باشد
دوش ازین غصه ختم که حکیم می	حافظ ارمت بود جای شکایت باشد
و ایضا	
نه هر که چرخ بر افروخت بری	نه هر که آینه سازد پیکندی اند
بجس چهره مرا بکش شاه خدایان	جهان کین سپردا کرد و کپشری داند
بیا ختم دل دیوانه و ندامت	که آدمی بچه شیوه پری داند
نه هر کسی که کله کج خفا دو تنه است	کلاه داری و این سپهری داند
نه هر که بخت یار یکتر ز موی نجات	نه هر که سر به سر باشد قلندر داند
غلام مت آن زند عاقبت سپرم	که در گذر صفتی کیمیاگری داند

در آب دیده خود غرقه ام چه چاره کنم	که در محیط نه مر کس شاد و دلی اند
مدر نقطه دانش ز خالت مرا	که قدر کوه سزاید نه کوه مر دلی اند
تو بندگی جو که ایان بشر طفر دکن	که دوست خود روشن بند پروری
ز نظم دلکش حافظ کسی شود آله	که لطف نخت و سر سخن وری نه

وله طایب همراه

نقد مارا بود ایا که عیار کی سپند	تا به صومعه داران پی کار کی ند
مصلحت دید من است که یار آن کا	بکندارند و خم طره یاری گیرند
خوش گرفته حریان سر زلف ساقی	که فلکشان بکند ارد که قراری
قوت باروی بر میز بخوبان مغز شش	که درین شهر صهار یواری کی ند
یارب این چه رکان چه سیرند چون	که به تیر مرده مر خطبه شکاری گیرند
رقص بشر ز ناله فی خوش باشد	خاصه و قبی در ان دیت کجاری
حافظ انبای زما زاعم کیان است	زین میان کر توان به که کنار کی ند

وله ایضا

نیت در شهر بخاری دل از ما سپرد	نختم آریار شود در خستم از نچا برد
--------------------------------	-----------------------------------

کو خرمی کنش سریت که پیش کشمش	عاشق سوخت دل نام تما ببرد
علم و فضل که بکل پال دلم جمع آورد	ترسم ان ز کس سپاسه پیغا ببرد
بانک کادی جاسد ابارد و عشو	سامری کیت که دیت از یزد بچا ببرد
جام میانی من سدره تنک و لیت	منه از دیت که عیش از جا ببرد
در جهان این همه لغت بهوس می بزم	بو که صاحب نظای نام تماشا ببرد
ره زن و مهر محبت شو این ازو	اگر امرو زبردست بفر و ابرو
راه عشق از چه کمین گاه کا ندر است	سر که داپسته رود صبر نه اعدا
حافظ ارجان طلبد غم نشانه	خانه از غیر سپرد از بیل تا ببرد

و ایضا

هر آنکه جانب اهل و فائده دارد	خداش در همه حالی از بلا نکه دارد
کرت مو است که معشوقه نکشید	نکاه دار مرشته تا نکه دارد
حدیث دوست نکویم مگر بجزرت دوست	که آشنا سخن آشنا نکه دارد
ولا عاشقان گنج کر بلغز پای	فرشته ات بدو دیت دعا نکه
صبا در ان خم زلف ارد دل مرا	ز روی لطف کوشش جانکه دارد

چون گشتش که دل من نگاه داشت غبار راه که اداست تا حفظ	ز دیت بنده چه چیز دغدغه آنکه دارد بیاد کار نسیم صبا آنکه دارد
و ایضا له	
سای اوج سعادت بدام ما افتد جواب داور بر اندازم از نشاط کلاه بشی که ماه مراد از افق طلوع کند ببارگاه تو چون باد را نباشد بار جو جان فدای لب تشنه خیال میستم بنا امید ازین در مرو برن فالی خیال زلف تو کشا که جان سیله سپان ز خاک کوی تو سر که دم زند حافظ	اگر ترا گذری بر مقام ما افتد اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد بود که پر تو رویش پیام ما افتد کی التماس جواب سلام ما افتد که قطعه زلف است بجام ما افتد بود که قرعه دولت بنام ما افتد کزین شکار فزادان بدام ما افتد نسیم گلشن جان در مشام ما افتد
وله قدسیه	
یارم جو شمع به پست گیرد	بازار بتان شکست گیرد

در بحر فاده ام جو یاست در پاش فاده ام بزاری مر کس که به چشم او گفت خرم دل آنکس چو حافظ	ما یار مرا بشت کسید ایا بود آنک دیت کسید کو محبتی کجاست کسید سپتی ز می لبست کسید
وله طاب شراه	
الا ای طوطی گویای سپهر سرت سبز دولت خوش باد و جفا نخن بر بسته گفتی با حریفان بروی باز از ساع کلاه چه ره بود این که ز در پرده مطهر ازین افیون ساقی در می افکند یکسند رانی بخشند آبی پا و حال اهل درد بشنو بت چینی عسوی دین و ما پست	بباد اشکرت خالی ز منتار که خوش نشی نو دهی ز خط یار خند از این معیار پرده بردار که خواب آلود ایم ای بخت پیدار که میر قصید با هم پست و شیار چو بنیان رانه سر ماندند دستار بر زور و زرمیر نیست این کار بلطف اندک و معنی بسیار دل اندر دام میر و صید غدار

بمستوران کواپراستی	حدیث جان سس ارش دیوار
خردم چند نقش کانیات	چه پیچیدش عشق کیمیا کار
پسین دولت منصور ساشی	علم شد حافظ اندر نظم اشعار
خداوندی بجای بندگان	خداوند از آفاتش که دار
وله طیب مضححه	
روی بنام وجود خودم از یاد ببر	خروج حستگارانه کو باد ببر
ما جودا دیم دل و دیده بطوفان	کوپا سیل غم و خانه زینا ببر
سینه کو شعله آتش کده فارس کش	دیده کو آب رخ و جله بند ادب
پسین نابرده درین بجای سپید	زردا کر میطلبی طاعت پشاد ببر
روزم کم نفسی و عشق دیدار	وانکی تا بچند فارغ و آزار ببر
دش سیکت برنگان سیاه کیشتم	یارب از خاطر شانه میش پاد ببر
حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار	برواز در کیش این ناله و فریاد ببر
واصفی	
عیدت و آخر کل دیاران در اقطار	ساقی بروی یار به پین مادی ساز

دل بر گرفته بودم از ایام کل	کار یکر و صمت مردان روزه دار
دل در جهان بند و رستی پوئال	از فیض جام و قصه حبشید کامکار
خزنده جان بدست اندام شراب کو	کان نیز بر کشیده ساقی کنم نثار
برسم که زور شد همان بر عنان رود	سپسح ما و خفته زنده شراب خوار
خوش دولتیت غم و خوش خبری کرم	یارب ز چشم رخم ز تابش نگاه دار
نی خورشید بند که ز پی کر ده	جام مرصع تو بدین تو بدین در شادوار
ز انجا که پرده پوشی عنو کریم نیت	بر قلب با بخشش که نیت است کم عیار
حافظ جو رفت روزه و کل میر میرود	ناچار باده نوش که از دست زب کار
وله طایب شراه	
صیبار مندل جامان کدر دروغ دار	وزو بچاشن سپیدل خبر دروغ دار
بشکر آنکه بگفتی بکام نخت ای کل	سیم وصل زمرح بحر دروغ دار
حریف عشق تو بودم جو ماه نو بدی	کنونکه ماه تمامی نطش دروغ دار
کنونکه چشمه قندیت لعل شویت	سخن بگوی و ز طوطی شکر دروغ دار
جهان و مرجه در و پست سهل و مخیر	ز اهل معرفت این مختصر دروغ دار

سکارم تو با فاق می برد شاعر	از فو و نطنه و ز او سپهر در معنادر
خود کر خیر طلب میکنی سخن اینست	که در بهائی سخن سیم وز در معنادر

و ایضا

بش قدرت و طی شد نامه بشیر	سلام فیه حق مطلق بشیر
ولا در عاشقی ثابت قدم باش	که در این ره نباشد کاری آبر
من از زندگی نخواهم کرد توبه	و کو آو بشن بالهر و کج
و لم رفت و ندیدم روی دلدار	فغان از این تطاول ازین
و فافو اسی خفاکش باش حافظ	فان الريح و انچه سان النخبه

و ایضا

ای صبا کجاست از خاک در یار پیار	بسرانده من و مرده دلدار پیار
نکته روح من از دهن یار بگو	تا به خوش خبر عالم اسرار پیار
تا معطر کنم از لطف نسیم تو شام	شده از نجات نفس یار پیار
بوفای تو که خاک ره آن یار عزیز	بی غباری که بدید آید از اغیار پیار

کام جان تلخ شد از صبر که کردم بی	عشوه زان لب شیرین شکر بار پیار
رو کار سیت کردی جبر مقتود	ساقیان مستح آینه کردار پیار
دلق حافظ بچه از بد بعیش رنگین کن	دایکمش میت و خراب از سر بار پیار

و ایضا

ای خرم از فروغ رخت لاله زار	باز که رخت بی کل رویت بنار
از دیده که سر شک جو باران جلد دار	کانه غمت جو بری بشه روزگار
این یک دو دم که هست دیدار	در یاب کار ما که نه پیداست کار
از دیشبه از محیط فنا نیست مکرار	بر نقطه دلمان تو باشد مدار
تا کی صبح و شکر خواب با باد	پیدا کرد دلمان کجاست اختیار
بی عمر زنده ام من زین بس عجب ما	روز فراق را که هفت در شمار
دل در که از بود و نطنه سوی نکرد	سچاره دل که میج ندید از که از
در سر طوف زخیل حوادث کمین	زان روخان کشته دو اندوار

حافظ سخن بگوی در عصر جان
این نقش ماند از قلمت یاد کار عمر

سایا باد شباب پیار	یک دوا غر شرب ناب پیار
داروی در عشق عیسی می	کویت درمان شیخ و شاب پیار
آفتابست و ماه باده جام	در میان آفتاب پیار
سیکند مثل سرکشی تمام	کردن راز می طنباب پیار
بزن این تشنه را آن	یعنی آن تشنه آب پیار
کل اگر رفت کو باده	باده ناب چون کلاب پیار
تقل قمری از ماند روست	خفعل شیشه شرب پیار
غم غزل محو که رفت و رفت	نغمه بر بطور باب پیار
وصل او خبر خواب توان	داروی کیمی پت اصل خواب
کر چه پستم به جار جام در	تا سبک شوم خراب پیار
یک دور طل کران بجا فط	کر صوابت و ناصواب پیار

و ایضا

کر بود عسره بنیانه رسم بار در	بجز از خدمت زندان بکنم کار در
خرم آن روز که بادیه کریانم	تا زخم آب در میکند یک بار در

راز سر بسته ما چن پستان دند	سر زمان بادف و فی بر سر بازار در
عاقبت می طلبه خاطر م ار بکد ار	غزده خوش و آن طره طار در
معرفت نیت درین قوم خدا یابی	تا برم کوه خود را بجنه یار در
یار اگر رفت و حق صحبت درین	حاش که روم من ز پی یار در
کر سپاه شوم و ایره چرخ کوب	هم دبت او ریش باز پر کار در
سردم از درد بنالم که فلک ساعت	کندم قصه دل ریش بازار در
باز گویم نه درین واقع حافظ تنها	غده کشند درین بادیه یار در

و ایضا

بویست گم گشته باز آید بکفان غم	کعبه احسان شود روزی بستان غم
ای دل غمیده حالت به شود دل من	این سر شوریده باز آید بسامان غم
کر بهار عسره باشد باز برخت جن	چرخ کل در سر کشد مرغ خوش کان غم
دور کردون کرد و روزی مراد ما	دایا یکسان نمانه کار دوران غم
ای دل از سیل فانی پستی کند	چون ترانوح پستی بانی ز طوفان
مان مشو نو مید چون واقف نه از غیب	باشد اندر پرده باز بیای پنهان غم

در پیا بان کر ز شوق کعبه خرامی قدم	سر ز شبا گر کند خار غیلان غم مخور
حال ما در وقت جانان ابرام رقب	جمله مید اند خدای حال کردان غم مخور
که به نزل خطبه ناک است و مقصد بید	ببج رانی نیست کارانیت بایان غم مخور
حافظ در کج فقر و خلوت شبهای بار	تا بود و ردت دعا و درس قرآن غم مخور

واصفیه

ای سرو نار چسب خوش میروی بنار	عشاق را بنار تو هر لحظه صید نیاز
فرخنده باد خلعت نازت که درازل	بر دیده اند بر قد سروت قبای نیاز
از آنکه بوی عنبر زلف تو آرزو پست	خون عود کو برتش سوزان سوز نیاز
از طعنه چو دگر دو عیار کم	جون زرا اگر بر ند مراد دمان نیاز
پروانه را ز شمع بود پوز دل ولی	نه شمع عارض تو دم را بود که از نیاز
دل که طواف کعبه کویت و قوف پست	از شوق آن و قوف نه ارد سر حجاز نیاز
مردم بخون دیده چه حاصل وضو جو پست	نه طاق ابروی تو نماز را جواز نیاز
صوفی که نه تو توبه زمی کرده بود و ش	بسکپت عهد جون در میخانه دید نیاز
جون باد و پست بر سر خم رفت کن نیاز	حافظ که دوش از ب ساع شیند نیاز

واصفیه

بر نیاید از تنای لبست کام سنوز	بر امید جام لعلت در دمی شام سنوز
روز اول رفت دینم در سر زلفین او	ما چه خواهد شد درین روز اسیر تمام سنوز
ساقیا یک جرعه زان آب آشکون که من	در میان بختگان عشق و خام سنوز
از خطا گنیم شبی لبت ترا مشک خن	نیز نه در لحظه تیغی موز اندام سنوز
نام من رفت روزی لب جانان	اهل دل را بوی جان می آید آرام سنوز
بر تو روی ترا در خلوت دید اهل آب	می رفتند مردم چو سایه بر در و با هم سنوز
در ازل داد پست ما را ساقی لعل لب	جرعه جامی که من سوشش آن جام سنوز
ای که گنستی جان بد تا باشد آرام	جان بقیایش سپردم نیست آرام سنوز
در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش	آب حیوان می رود اینک ز افلاک سنوز

ونه قدیس

حال خونین دلان که کوید باز	وز فلک خون خم که کوید باز
شرمشین از چشم می برستان باز	کز کس پست اگر بروید باز
خبر فلاطون هم نشین شراب	سر حکمت با که کوید باز

بهر که چون لاله کایه کرد آن	زین جبارخ چون شود یار
بکس در پرده جنگ کنت سخن	پر و رفت تا بود یار
نمک یار دلم جو غنچه اگر	ساعت لاله کون یار
کردیت احسانم خم حاط	سکر تو اند سپه پیوید یار

وایستاله

خیزد و در کایه ز آب طرباک انداز	پشتر زانکه شود کاسه خال انداز
عاقبت منزل وادی خاموشان	حالی غلغله در کسب افلاک انداز
چشم آلود بطنه از رخ جانان دور	برزخ او نظر از آینه پاک انداز
بهر سینه تو ای سپه که جو خال شوم	باز از سینه و سایه برین خال انداز
دل را که ز مار سوزان تو بخت	از لب خود بشفا خانه تر یاک انداز
ملک این مرزعه دانی که شایسته نکند	آتش از جگر جام در املاک انداز
غسل در اسکندرم کاهل طریقت گویند	پاک شود اول و برید بران پاک انداز
یارب آن راه خود پیکر خجیب نید	دو و آیش دانیست دراک انداز
جو کل از کنت او جاده قباکن حاط	وین قبا در ره آن قامت جالاک انداز

وایستاله	
دلم ربوده لولی و شپش شورانیز	دروغ و عدو و قتال وضع و رنگ آمیز
فدای پرین چاک ماه رویان	نزار جاده تنو و حسد قد بر سیز
غلام آن کلماتم که آتش انیزد	نه آب سرد زنده درین آتش تیز
فرشته عشق نه اند که چیت ای ساقی	بخواه جام و کلاسنه بجاک آدم ریز
پاله بزکنم بند تا حسد که خشر	بمی زد دل بیدم مول روز رستاخیز
بشاش عسره بیاروی خود که در جبر	نزار تعبیه
فیتیه حسنه بر کاست آدم رحمی	که جز ولای تو میت هیچ دیش
پاکه مات میانه دوش با کنت	که در مقام رضا بایش از قضا کمریز
میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست	تو خود حجاب خودی حاط از نیان خیز

وایستاله

نزار شکر که دیدم بکام خویش باز	ز روی صدق و صفا کشته با دلم سپاز
روند کان طریقت ره بلا و رند	رفیق عشق نیش از نیش و فراز
غض کرشمه چیت و رند حاجت نیست	جمال دولت محمود از زلف ایاز

جگویت که ز سوز درون جوی نیم	ز اشک بر سن حکایت که من نیم غماز
چه فتنه بود که مشاطه قضا آنجست	که کرد ز کس پیش سیه سیه ناز
غم چپ بسی بر که جنت و جوی ریت	که نیت سینه از باب کینه محرم راز
باین سبک مجلس منوریت بدو پست	کرت جو شمع خجایی سپید سوز باز
کفنده ز منزه عشق در حجاز و عراق	نوا ای بابک خولهای حافظ شیراز

و ایضا

منم که دیده بیدار و دیت کردم باز	چه شکر گویت ای کار ساز بنده از
چه طبعها که ز دم بر در دل از سر سوز	بوی صبح وصال تو در شبان دراز
صبا بدم کل روح روح می بخشد	بکایت لب لب خوش نغمه کو بر آواز
اگر چه سن تو از عشق غیر مستغنیست	من آن نیم که ازین عشق بازی آم
غرض کرشمه چیست ورنه حاجت	جمال دولت محمود و حسن ایاز
یک دو قطره که اشیاء کردی ای دیده	بسا که در رخ دولت کنی کرشمه ناز
من از سیم سحر تا به ظرف بر بندم	جو سرور است درین باغیت محرم از
درین مقام مجازی کجاست پیا که بپر	درین سر اچه باز چه غیر عشق مبارز

نیازند بلا کو رخ از غبار شوی	که گیمای مرادست خاک کوی نیاز
رخوت بادیه دل بدکن به بند حرام	که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز
غزل مرایی ناسید صبر نه نبرد	دران مقام که حافظ بر آورد آواز

و ایضا

ای صبا که بگذری ساحل رود ارس	بوسه زن بر خاک آن دامن شکن کن
نزل سلی که مردم بادش از ما صلوات	بر صدای ساربان پی در بابک جرس
نزل جانان پس آنکه بزار عیضه دار	کز ذرات حوشتم نامهربان فریاد رس
من که قول نا صحا را خواندمی قول با	کو شمالی دیدم از جحان اینم نپس
عشرت بیگیر کن بی ترس کا نذر عشق	شب روانه آشناسیات با میر
بادشامی کار بازی نیت اول سرباز	ورنه کوی عشق نتوان زد بگوگان
طوطیان در شکرستان کار ای میکنند	در تخیل دست بر سر میزند میگوین
نام حافظ که بر آید بر زبان کلک	از جناب حضرت شام بیت اینم شمس

و

جانان ترا که گفت که احوال میسر	پیکانه که دو قصه آید شناسا بر سر
--------------------------------	----------------------------------

را بخاک لطف شامل و خلق کریم تپت	جرم کرده عنو کن و ما جو ابرس
خواهی روشتت شود احوال در عشق	از شمع بر بس قصه ز باد مو ابرس
سجده ای ز عالم درویشیش نبود	اکس که با بونکت که درویش ابرس
از دلی بوش صومعه نند طلب مجو	یعنی مغلف ن سخن کیمیا برس
در دفتر طبیب خرد باب عشقیت	ای دل پر درد عنو کن و نام دو ابرس
ما قصه پیکر زودار انخوانده ایم	از ما بخ حکایت مر و وفا برس
حافظ رسید موسم گل معرفت بکوی	در باب نند وقت و رجون و جو ابرس

و ایضا

ولا رفیق سفر نخت یکخوانست بس	پنم روضه شیراز نیک راست بس
دگر ز منزل جانان سفر کن درویش	که بر معنوی و کنج خاقت است بس
سوا ای سکن مالوف و عهد یار قدیم	ز ره روان سفر کرده عذر است بس
اگر کین بکشاید غمی ز گوشه دل	چرم در که پر مغایر است بس
بصدر مطبوعه بنشین و ساغی نوش	که این قدر ز جهان کس مانده است بس
ربا دلی مطلب کار بر خود پایان	که شیشه می لعل و بت جو مانست بس

فلک بر دم نادان ده زمام مراد	ترا اهل فضلی و دانش بکنایت بس
سجده ورد در نیت حاجت ای حافظ	دعای نیش و در صبحکامت بس

و ایضا

در عشق کشیده ام که برس	زهر سحری جشیده ام که برس
شسته ام در جهان و کوار	دلبری بر کرده ام که برس
آن جهان در صیقل خاک درش	میر و آب دیدم که برس
من بکوش خود از دما نشویش	سخانی شنیده ام که برس
سوی من لب جویگر که گو	لب لعلی کرده ام که برس
لی تو در کلبه که ایتی شیش	ز بنجاسی کشیده ام که برس
همجو حافظ غریب در عشق	بنامی رسیده ام که برس

و ایضا

دارم از زلف سیامت کله جند اکره برس	که جهان زوشده ام بی سرو سامان بس
پیکر جریحه که از ارپش در پی نیت	زمنی میکشیم از مردم نادان که برس

بار سایی سلامت موسوم بود و یک	شوه میکند آن کس قنار که بر
کس نامیده فاکر کف دل و دین کند	که جانم من ازین کرده شیمان بر
راه از ما سلامت بگذرین می لعل	هل و دین می برد از بنده بدان
گفت و گو پست دین را که جانم از	بر یکی غبده این کمین آن که بر
گفتم از کوی فلک صورت حالی بر	گفت آن میکشیم اندر خم جوکان بر
گشتم ز لب بخون که شکستی کها	حافظ این قصه در از پست بر آن

وله روح روحی

کله اری ز گلستان جهان ما بر	زین جن سایه آن سرور روان ما بر
من و صحنی اهل ریاد و درم باد	از کرانان جهان رطل کران ما بر
قصر فردوس بپاداش غل می خشد	ما که زیدیم و کدا ویرغمان ما بر
بنشین بر بوی و کدر عسر بین	این اشارت ز جهان گذران ما بر
نقد بازار جهان بنکر و آزار جهان	که شمارانه بس این سر و دوزیان ما بر
یار با پست چه حاجت که زیادت طلبم	دولت صحت آن مونس جان ما بر
از در حوش خدایا پیشتم منیت	که سر کوی تو از کون و مکان ما بر

حافظ از مشرب قست کله بی انصاف	طبع چون آب و غلغله روان
-------------------------------	-------------------------

واصیه

در عهد بادشاه خط کشش جرم موش	حافظ در آبش شد و منقش پاکدوش
صوفی ز کج صوفیه بابای خم شست	تا دید محبت که بسوی شد بدوش
احوال شمع و قاضی و شربه آیهو شان	کردم سواحل صیدم از پر میغوش
کشته کشیت سخن کر مجری	در کش زبان و پرده که داروش
ساقی بهار میر سپه و و جوی نامه	کله ی بکن خون دل آمد جوی جوش
عشقت و منقش و اسب دوز بهار	عذر من پیش و جرم برین و کرم بوش
ما جده سبوح شمع زبان آوری کنی	پروانه مراد رسید ای جوش
ای بادشاه صورت محسنی که مثل تو	ناید هیچ دیده و نشیند هیچ کوش
جندان بیان که خرقه ازرق کند قبول	نحت جواست از فلک پر زده بوش

واصیه

بازای و دل تنگ مرا مونس جان	وین بخت را محرم اسپر از نهان
-----------------------------	------------------------------

زبان باده که در میکه عشق فروشد	ماراد و سینه بده و کور مضامین باش
در فرقه جوش زدی ای عارف ساک	جهدی کن در طریقه رندان جهان باش
دلدار که کشتا بتو ام دل کمرانیت	کو میرسم اینک بسلامت نکران باش
خون شد دلم از حسرت آن لعل و آبش	ای درج محبت بهمان مهر و شان باش
تا بر دوش از غصه غبار نمی شیند	ای سیل رشک از غمت نامه روان باش
حافظ که موس می کند شش جام جهان	کو در نظر آصف جمشید مگان باش

و ایضا

فکر بلبل آینه است که کل شد بایش	کل در اندیشه که چون عشق بکند دیکار
در بای می آن نیت که عاشق می کشند	خواجسته است که باشد غم خد شکار
جای آینه است که خون موج رنجد در لعل	زین قنار که خرف می شکند باز آرش
بلبل از فیض کل آتوخت سخن در نه بگو	این همه قول و غول تعبیه در شکارش
آن سحر کرده که صد قافله دل همه او	هر کجا میت خدا یا بسلامت دارش
اکی در کوچه معشوقه ما میکذری	بر حذر باش که سر می شکند دیوارش
صحت عافیت که به خوش افتاد ای دل	جانب یار عزیت فرو مکد ارش

صوفی سرخوش ازین دست که کر کرد کلاه	به و جام در آشته شود دستارش
دل حافظ که به پدید از تو خور شد	ناریز و دو وصال است مجو از ارش

و ایضا

باغبان کرج روزی صحت کل بایش	در جنای خار بجران صبر بلبل بایش
ای دل اندر بند نفش از بریشانی	مرغ زیر یک جون ام افند تحلی بایش
با چنین لبت در خش و انظر بازی حرام	هر که روی همین یا جعد نیل بایش
رند عالم سوز را با به صلت پنی جکار	کار ملک است آنکه تیر و تامل بایش
تکیه بر تنوی و دانش در طریقت کاذب	راه رو کرد صد سحر دارد تو کل بایش
نار و زان کرس ستاره اش باید کشید	این ل شوریده تا آن جد کاکل بایش
ساقیا در دوش پش غم عقل تا بکس	دور چون با عاشان افند تسلیم باد
کیت حافظ تا نتوشد باده بی آواز	عاشق می کشد چه اجندین تجمل بایش

و ایضا

بدر لاله قدح کیر و بی ریایی باش	بیوی کل نیستی هم صبا می باش
---------------------------------	-----------------------------

جو پیر سالک عشق بی حواله کند	بنوشن مشط رحمت خدا باش
مگویت که همه ساله می پستی کن	سه ماهی خور و نه ماه پارسای باش
کرت سواست که چون جم بر غیب رسی	سپاه سده م جام جهان نمای باش
جو غنچه که جود و بستگیست کار جهان	تو بجز باد بهاری که کشتای باش
و فاجوی کس و ز زمین می شنوی	بر زه طالب سیرمغ و کیمیا باش
مید طاعت سکا کمان شو حافظ	دل معاشق زندان آشنای باش

و ایضا

اگر رفیق شینی در پست پیمان باش	حریف جبهه دیگر با کلا پستان باش
سکج زلف بریشان بست باؤ	پاد توکل این بسل غمخواران باش
طریق خدمت و آیین بندگی کردن	خدا ایراکه رها کن بیا و سلطان باش
تو شمع انجمنی کیز بان و یکدل شو	خیال و کوشش روانه بین و خندان باش
کرت سواست که با خضر منشین باشی	نمان رخسار سکنه در جاب حیوان باش
کمال دلبری و حسن در نظر بازیت	بشیوه نظر از نادوان دوران باش
دگر بصید هم تنع ربک بش زنهار	وز آنچه بادل کرده بشیمان باش

سرخ حافظ و از بس بران مخاطبجو

نرا که گفت که در روی خوب خیر اش

و ایضا

بر دارن قهر و طاف و شوش	بت سنجین دل سیمین بنا کوش
ز تاب آتش سودای عشقش	بسان دیک دایم میزیم جوش
نکاری جاسکے رندی کله دار	ظریفی هوشی ترکی قبا بوش
اگر بوسیده کرد و دستخواهم	کند و مهرش از جام فراموش
دل و دینم دل و دینم برود پست	بر دوشش بر دوشش بر دوشش
جو پیرامن شوم آسوده خاطر	کرش سبوح قیا کرم در اش
دوای تو دوای تپت حافظ	بب نوشش لب نوشش لب نوشش

و ایضا

سوز نات غم سیده مرده بوش	که دور ساه شجاع است می دگر بوش
شد آنکه اهل نظر بر کنار میرشد	نرا که کونه سخن در دمان و لب خاموش
بیانک چنگ بگویم بس حکایتها	که از نهنق آن دیک سینه میزد و جوش

شراب خاکی در تس محبت خورده	بر دی ر بنوشیم و با یک نوشاوش
ز کوی میکه دوشش بدوش می دزد	امام خواجه که سجاده می کشید بدوش
ولا دلات خیرت کنم براه نجات	کنم بسبق بیامات وز بهر هم فروش
رموز مصلحت ملک خیر و ان دانند	که ای کونستیننی تو حافظا محوش
محل نور تجلیست رای انور شاه	جو قرب او طلی در صناعی تیش
بخششای جلالتش سپار و در ضمیر	که پست کوش دشمن محرم پیام سروش

وله ایضاً

جو بر سکت صبارت عجز افشاش	بر شکسته که بگشت تازه شد جاش
کجاست منستی با که شمع غصه هم	که دل بچشد از روز کار جاش
بر صبح دفانانه که بر دبدست	ز خون دید با بود مهر عنواش
زمانه از ورق کل شال روی تو	دل ز شرم تو در غنچه کرد بهشاش
تو خسته دشت عشق را که زانه بدید	تبارک الله ازین ره که نیت یاریش
بین شکسته پیت اخن که می آرد	نشان بویست دل از چه زنجش
بگیرم آن سر زلف و بدست خواجه تم	که داد من ستانم ز کمر و دستاش

جال کعبه مکر عذره روان	که جان زنده دلاخت در پاپانش
------------------------	-----------------------------

و ایضاً

خوشا شیر از و وضع بی شاش	خداوند اکمه دار از زو اش
ز کنا باد ماصد خوش الله	که عمر خنجه می بخشد ز لایش
میان جبهه اباد و مصی	عجبه آمیزه آید شماش
صباران لولی شکول مست	جبهه داری اکلی جنت حاش
بشیر از آبی و فیض روح کد	بخواه از مردم صاحب کاش
که نام قد مصی و انجا	که شیر نماند از دناش
کنم سپار ازین خوابم خدارا	که دارم عشرتی خوشن باخاش
کران شیرین سپر خرم ریزد	ولا چون شیر مادر کن جلالتش
جرا حافظ جوتی سیدی از حجر	بکردهی شکر ایام و صاش

و ایضاً

دلم رسید شد و غافل من دروش	که آن سگاری سرشته راجه آمدش
----------------------------	-----------------------------

جوید بر سر ایوان خویشی لرزم	که دل بست گمان ابرویت کافش
خیال حوصله بگریزم بیات	جایست در سر این قطره محال آتش
بنازم آن مژده شوخ عافیت کش را	که موج میزند شتاب نوش بر بنش
ز استین طبعان نزار خون چکد	گرم بجز پستی نهند بر دل ریش
بگوی میگرد کریان و سر فلکده روم	جرا که شرم می آیدم ز حاصل خوش
ز عمر خضر بماند نه ملک اسپندر	نزاع بر سپه دنیای دون مکن ویش
توبنده کله از دوستان مکن یارا	که شرط عشق نباشد شکایت از کم ویش
بدان که ز سپه دست سر که حافظ	خرینه بگفت او ز کین قارون مش

و ایضا

دوش تا من گشت نهان کار دانی تیریش	از شما نهان شاید کرد رازی فروش
گشت آسان گیر بر خود کار با کز روی طبع	نخت میکرد جهان مردمان سخت شوش
با دل خویند بخت بد بخت بد جام	نی کرت زخمی رسید آبی جوی اندر جوش
و انکم در داد جای کز خوش بر فلک	ز سر در قصه آمد و بر بطر زان کینش
کوش کن بند ای سر و ز بهر دنیا غم خور	گشت چون در حدیثی که توانی داشت کوش

در حرم عشق توان زد و دم از گشت	ز آنکه بجا جملہ اعضا چشم باید بود و شوش
در بساط نکته دانان خود فروشی عجب	باینچ دانسته کوی مرد غافل یا جوش
تا که آبی شنارین پرده زلف نشوی	کوش تا محرم نباشد جای پیغام سرش
ساقیای دو که رند بیای حافظ هم کرد	آصف صاب توان جرم محش عیشش

و ایضا

شراب تلخ میخوام که مرد افکن زورش	که تا یکدم بر آسایم ز دنیا و شر و شوش
سماط در دوزخ پرورده از دشت آتش	نه اق حرص از ایل بشو از چوب دارش
کند صید برای چنگ جام جرم بردار	که من بودم این صحرانه بهر استی کورش
سپاوری که نتوان شد ز کمر آسمان این	بلعب زمره خنکی و مرغ سحر شوش
پا تا در می صافیت راز در بنایم	بشرط آنک نمایم کج طبعان دل کورش
نظر کردن بر ویشان بنای بزرگی	سیلان با جان جستم نظر با بود باورش
کان ابروی جانان می سپرد سر از خط	و لیکن خنده می آید برین بازوی بی زورش

و ایضا

صوفی کلی چنین و مرقع نجارش	وین ز بهر خشت را بجای شکوارش
----------------------------	------------------------------

طامات زرق دره اسنک چکنه	شبح و طلیسان بی و میکش
ز به کران بیا جو نه بیان منجینه	در حلقه جن نسیم بهار بخش
را هم شراب لعل ز دای میر عاشقان	خون مرا بجا ز نخدان یار بخش
یار بوقت کل کنه بنه عفو کن	وین جبهه ابرو بخت یار بخش
ای انکه ره بشر ب مقصود برده	زین بحر قطش بنج کپار بخش
شکرانه را که روی تو چشم بداند	مارا بلطف و عفو خد اوند کار بخش
ساقی جوشاه نوش کنه باد صبح	کو جام زر بجا فط شب زند و ارب بخش

وایضاً

مجمع غری و لطیف رخ مجویش	لیکنش مهر و وفایت خد ایابدیش
یار من شاه و وطن است و بیازی	بکش زارم و در شرع نباشد کنش
من همان به که از و نیک نگه دارم دل	که بد و نیک ندیدست و نذر کنش
چاره پیاله تنی جا بک و موزون ارم	که بجان حلقه بکوش است به جاردش
بوی شیر از لب همچون شکرش می آید	که به خون میچکد از شیوه چشمش
یار دلدار من از قلب بد بنیان کنه	ببرد زود بجان داری خود بادش

در پی آن کل نورسته دل مایارب	خود بجا شد که ندیدم درین جفتش
جان شکرانه کم صرف که آن اندر	صدف دیده حافظ بود ارا کمش

وایضاً

ما از نموده ایم درین شربت خوش	پروین کشید باید ازین طه رخت خوش
از بر کس دست میگیرم و آهیشم	آتش زدم جو کل بتن لخت لخت خوش
دو شتم ز بلبل جوشش که می رود	کل گوش پس کرده ز شاخ درخت خوش
ای دل صبورش که آن یارند خو	بسیار تند روی نشیند ز بخت خوش
خواهی سخت و سست جهان تو بگذرد	بگذر ز عذبت و سخنانی سخت خوش
که موج خیز حادثه سر بر فلک برود	عارف باب ترکند زخت و بخت خوش
ای حافظ ارم را همیشه می ام	جبهید نیز دور ماندی ز سخت خوش

وایضاً

ماتنی از گوشه میخانه دوش	کنت بوشند کنه می بوشش
لفظ الهی کند کار خویش	مژده رحمت بر سپاند سر ویش

فصل خدا بیشتر از جرم داپیت	نکته سر بسته جگه می شش
این فرد خام بمحبت نه بر	نای لعل آوردش خون خوش
کرجه وصالش نه بلوش و مند	ان قدر ای دل که توانی بلوش
کوشش من و حلفت کیسوی ی	روی من و خاک در می فروش
زندگی حافظه نکاهیت صعب	با کرم باد شه عیب بوش
ای ملک العرش مرادش بدیه	وز خط چشم بدش در کوشش

واصفیه

ای همه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش	دل از عشوه شیرین شکر خای خوش
همچو کلبرک طری جمله وجود تو لطیف	همچو سپر و جمن غله سرابی تو خوش
شیوه و ناز تو شیرین خط و خال تو	جشم و از روی تو زیاده بالایی تو
هم کلستان خیالم ز تو بر نش و نگار	هم شام و دم از زلف سمن سایی
در عشق ریشیلاب فاصد خط پست	کرده ام خاطر خود را بتمامش تو خوش
بش چشم تو بیدم که بعد بیماری	میکنند در و در از رخ زیبای تو خوش
در پیابان طرب کرجه زمره سو خط است	میرد و حافظ پیدل بتولای تو خوش

وله ایضا

کنار آب و بای پد طبع شر و یاری خوش	معاشره و لبر شیرین و ساقی کلعه اری خوش
الای دولت طالع که قدر و صلیانی	کو ارا با دوت این عشرت که داری و در کار ی
سر انگش که بر خاطر عشق و لبر یاری	سنبه کی بر آتش ز که دارد کار و باری
عروس طبع را ز یور ز بکر فکر می بندم	بود کر نش ایام بدست افتد کار ی خوش
شب صحبت غنیمت دان و داد و شدنی	که متبای و لغو زرت و طرف لاله زاری
می در کانه شبست ساقی را بنامیزد	که مستی میکند با غل و می و در خجاری خوش
بغلت عمر شد حافظ پایا با میخانه	که شکو لان خوش باشت پیاموز کای

واصفیه

یارب ان تو کل خند ان که بیهوش	می سبارم بتو از چشم چید و چشمش
کرجه از کوی و فاکشت بعد مر حله	دور باد افت دور فلک از جان و تنش
که بر منزل پسلی سی ای باد صبا	چشم و ادم که سلامی برسانی ز منش
باد و نافه کشایی کن از ان زلف سنا	جای دلهای عزیزت بهم بر منش
کو دم حق و فابر خط و خالت دارد	محترم دارد در ان طره غنیه شکنش

در مقامی که بیا دلب اوی کشند	سند آیت که با ناله خبر از خوشنیش
حوض و مال از در میخانه نشاید انداخت	هر که این آب خورد ز غت بدر فکش

و ایضا

نیت کس را ز کند سر زلف تو خلاص	میکشی عاشق میکن و نرسد قضا
عاشق سوخته دل تا به پیایان فنا	زود در جرم دل نشود خاص
تا که غمزه تو دیت بر در پستم	حاجب ابروی تو برد کرد و از وقا
جان پستم بیا بین شمع ضمت از سر دو	کردم ایشارتن خویش ز روی اخلاص
بواداری و شاد و چو روانه وجود	تا نوزی تو نیای ز غم عشق خلاص
کیمیای غم عشق تو تن خاکه من	از خالص کند از جند بود و مجور خاص
اتشی در دل ویرانه ما افکندی	که سوای تو جو کردیم مهربت رفاص
قیمت در گرانمایه چه دانند عوام	حافظا که هر یکدانه زده جز خواص

و ایضا

چون جمال تو جان چله گرفت طول و عرض	شمس با بوی بس تومی فتد از سما بارض
------------------------------------	------------------------------------

دیدن حسن و عارصت بر همه خلق و است	سجده در که تو بر جله ملائکت وض
از به مایه پست مستی خبر بجایم اسپا	بجو زمین بنشین پست زیر بار قرض
بر سه خالک بای و دست کجا دوتا	قصه شوق حافظا باور سازد عرض

و ایضا

کرد رخ نگار من یان بوشت دور خط	ماه ز آفتاب و پست فدا ده در غلط
در سوس لبش که او ز آب حیات شربت	کشته ز دیدیم روان چشمه آب به شط
که بهوات میکشتم کرد شمال جان دل	کاه و آب میکشتم آتش عشق تو جو بط
که لبلائی خودم شاه قبول میکند	تا مبارکی ده بند به بند کشین خط
آب حیات حافظا کشته نخل زلف تو	کس بهوای عشق و شوکت ازین خط

و ایضا

ز چشم بد رخ خوب ترا خد حافظ	که کرد جله نکوست بجای حافظ
پاکه نوبت صبح است و دوپوشی فنا	که با تو نیست مرا جنک و ماجرا حافظ
زلفت و بند بیاں دل میند و جان مسار	اگر بستی ازین دام و این حافظ

جوداری از غلیات نویدار بخوان
که شریقت خویش جان فدا

وایضاً

در وفای عشق تو مشهور خواهم جو	شب نشین کوی سربازان درندام
ی جمال عالم آرای تو روز من شبت	با کمال چسبن تو در عین تضام جو
سرفرازم کن شبی از وصل خود دان	تا منور گردد از دیدارت ایوانم جو
شب رود و خوابم نمی آید چشم خورچین	بس که در بیماری هست تو که اینم جو
رشته صبرم بمبراض غمت بریده شد	منچنان بر آتش مهر تو خندام جو
در میان آب و آتش بنیادی که گرم است	این دل زار ز آتشک بارانم جو
که گیت اشک کلکوم نبود که می رود	کی شدی روشن بکیتی راز بنهام جو
کوه صبرم نرم شد چون موم در دپیت غمت	تا در آب و آتش عشت که از انم جو
همچو صبحم بکنیت بافتیت با دیدارت تو	بهر بنیاد بر آتاجان افشام جو
در شب جوان مرا پروانه وصلی فرست	ورنه از دودت جهانی را بسوام جو

آتش مهر ترا حفظ عجب در گرفت

آتش دل که بآب دیده بشام جو

بامدادان که ز خلوت کجایم ابداع	شمع خاور فلکند بر سیه طواف شمع
بر شد آینه از حیب افق صبح و دران	نباید رخ کستی هزاران انواع
در زوایای طرغانه حبشید فلک	از غنچون ساز کند زمره با سنگ سماع
وضع دوران نکرد و ساغ عشت برین	که بر حال همین است بهین و ضاع
جنگ در غلغلاید که کجاست منکر	جام در قهقهه گوید که کجاست سماع
طرحه شایه دنیا همه بندیت و فریب	خارکان بر سران شسته نچو نیندا
عمر خیره و طلب از نفع جهان میطلبی	که وجودیت عطش و گرمی نناع
منظر لطیف آزل روشنی چشم امل	جامع علم و عمل جان جهان شاه شجاع

وله قدیس سره

قسم محبت جاه و جلالت شجاع	که نیت با کسم از بهر مال و جاه نزع
شرب خاکیم بس می معانه پیار	که بر سر دیده شوی گشتم خطی و دواع
خدا را میم شست و شوی خرقه کینند	که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
پاکه رقص کنان می رود نباله چکن	که کسی رخصیه ندانم دای ستماع
بهاشتان نظری کن بشکر آن رحمت	که نیت بد تو کسی را هیچ نوع نزع

بنیض جریه جام نوشند ایم و لیک	نیکینم و سیری بنیدیم صدراع
منزنی خود ایام و غیر از نیم بیت	کجا روم تجارت بدین کساد شاع
جبین و چپس حافظ خد اجد اکثنا	ز خاک بار که کبریا یث شجاع
پاری که جو خورشید شعله افروزد	رسد بجلبه درویش نیز فیض شاع
صراحی و حرنی بسم زد و نباش	که غیر ازین همه اسباب تفرقه شاع
بر و ادب بجای بدل کن این خرقه	که من غلام مطیعم نه بادشاه مطاع
ز مسجد بخوابت می فرستند عشق	حریف با ده رسید ای فقیه بودا
نزه حافظ و طایات او طول شدم	بسا زود غمخوان من سیر و دسما

وله ایضا

سحر بوی ریاحین دی شدم در باغ	که تا جو بیل سپل کنم علاج دباغ
بچپس کل سوری کلاه می کردم	که بود در شب تاریکی و شنی جوهر باغ
جان بچمن و جوانی خوشین معزور	که داشت از دل بیل نزار کوه فراغ
کشا و کرس رعنا و دید از حیرت	ماده لاله بسودای او نهان جد و باغ
زبان کشیده و جینی بسوزش سوسن	و مان کشاده شایان جوهر و دم ایفاغ

یکی جوباده برستان صراحی اندر دست	یکی جوبانی مستان بکف گرفته ایام
نشاط روز جوانی جو کل غنیمت دان	که حافظا بنود بر رسول غیر بلاغ

و ایضا

طالع اگر مدد دهد دانشش آورم کف	که بکشم زنی طب در بکشد ز شرف
جذب باز پرورم مرتبان سپید دل	یا وید پرنی کنند این سپدان باطلف
طرف گرم رکس بت این دل امید	که چه سخن سحر بود قصه من بهر طرف
ابروی دوست کی شود دستکش خیال	کس نیست دست ازین کان تیر مرا و بر طرف
نخیزند زاده ان نفس بخوان و تامل	پست ریاست محبت با ده بخور لا
من خیال زاده می کوشش و طر ف	مغیبه زمر طرف میرندم بچنگ و د
از خم ابروی تو ام سیج کشایش نشد	و ده که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف
صوفی شرمین که چون لکمه شبیه میخورد	پاروش در از باد ان غم شعلن
حافظ اگر قدم زنی در ره خاتمان عشق	بر قدم رست شود مبت شحمه نجف

و ایضا

زبان خانه ندارد و سپانق	و کر نه شرح دم تا بودا پستانق
-------------------------	-------------------------------

رفیق خیل خایم و معنان شکیب	قرینش جهان دهم توان ذاق
کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی	قفا و زورق صبرم ز بادبان فراق
فلک مگر چه سرمه دیر سیر چرخ عشق	بیت کردن شوقم بر سیاه فراق
درین مدت عدم که بر امید وصال	بویخت مرغ دلم بر پرده شیان فراق
بسی ماند که گشتی عمر غرقه شود	ز موج شوق تو در بحر بیکران
چگونه دعوی وصلت کنم بجان که ست	تم کپسل قضا و دلم ضمان فراق
ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار	مدام خون جگر میجوزم ز رخسار
بیای شوق کرا این ره بسر شدی حافظ	بدست بجزندادی کسی عنان فراق

وایستاله

تمام امن و بی عیش و رفیق شفیق	کرت مدام میر شود ز منی تو رفیق
جهان و کار جهان جمله سیج در پست	ترا در بار من بخت کرده ام تحیق
کجاست اهل دلی تا کند دلات خیر	که مابودیت نزدیم ره طبع حریق
چاکه تو به ز روی نکار و خنده جام	حکایتیست که عشقش نیکند تصدیق
ملاحی که ترا در چه زخند است	بگفته آن بر سپید صد نزار فکر عمیق

بجانی رود و فوست شرعیت عمر	که در کین گنج غمزد قاطبان طریق
اگر بیک عقیق است اشک من عجب	که در خاتم لعل ویت سبوح عتیق
درین دور که تا این زمان ندانم	که گنجیهای سعادت رفیق بود رفیق
اگر چه موی میاست بکون نمی سپند	خوش است خاطر ماز فکر این خیال و قیق
نخند و کشت که حافظ غلام طبع تمام	سپن که تا بجز خدم می کند تحیق

وایستاله

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک	در آن کناه که نفعی سپید میفرجه پاک
برو بر چه تو داری بخور درین محو	که نفع درین زنده روزگار تیغ هلاک
خاک بای تو ای سرو نماز پرور من	که روز واقعه پا و اکیرم از سر خاک
به دوزخی چه بستی چه آدمی چه ملک	بند بیک نفر طریقت است اسپاک
مستدس فلک راه دیرش جسته	جهان بستی که ره نیت زیر دام
فوپ و خضر ز طره میزند ره عقل	بیاد تا بیامت خواب طارم تاک
براه میگرد حلقه خوش از جهان رفیق	دعای اهل دلت بباد نس دل پاک
بضرب سیف کشتی حیوانا ابد	بان روحی قد طاب ان کیون فد اک

وایضاً

ای دل ریش را بر لب تو حق ملک	حق ملک دار که من سپه دم اندک
تویی آن کو با کسین که در عالم قدس	ذکر خیر تو بود حاصل پیش ملک
در خلوص منت از پست شکی تجربه کن	کس عیار ز رخا لعل شناسد چو بچک
کشته بودی شوم پست و دو بیت بزم	وعد از حد شد و مانده دیدم و نه ملک
کجاست خندان و شکر ریزی کن	خلق را از دختش ریش منید از بشک
جرح بر زخم از غیر مرادم کرد	من نه آنم که زبوی کتم از چرخ فلک
چون بر حافظ خویشش که اری باری	ای پست از بر او یکد و قدم در ترک

وایضاً

نزار دشمنم اری کسند قصد هلاک	کرم تو دوستی از دشمنان ارم پاک
را اسپه وصال تو زندمیدارد	و کز نه صدر هم از جرت پیم هلاک
عنان پیچ که گرمیزی بشیرم	سپر شوم من و پستند ارم از
نفس نفس اگر از باد شوم بوی	زمان زمان جو کل از غم کنم کریان
رو و خواب دو چشم از خیال تو بیا	بود صبور دل اندر ذاق تو حاشاک

اگر تو زخم زنی بر دلم به از مرم	و اگر تو زخم دسی به که دیگری تریاک
ترا چنانک تو می سر کس کجا پند	بته پیش خود هر کسی کند ادراک
بجشم خلق سحر از ان زمان شود حافظ	که در ره تو بند روی سکت بر خاک

وایضاً

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول	رسد به دولت وصل تو کار من موصول
قرار بر دامن آن دور کشتن رعنای	فراغ بر دامن آن دور کشتن رعنای
جوار خواهر مهر تو صیتی دارد	بود ز رنگ حوادث مرا صیتول
من شکسته به حال زندگی بام	در آن نفس که بتبع غمت شوم مستول
چه جرم کرده ام ای جان و دل نخبه	که طاعت من پیدل نمی شود و مبتول
جو بر ده تو من نه نوای نه زور	هیچ باب ندارم ره خروج و دخول
کجا روم چکنم چون زیم چه چار کنم	که گشتم ام ز غم و جور زور کار مملول
خرا بر زول من غم تو جانی یافت	اگر یافت در دل تنگم قرارگاه نزول

بر دوش پاره و خوش کن حافظ
رموز عشق مکن فاسدش اهل عقول

بعد کل شدم از توبه شراب نخل	که کس مباد ز کردار ماصوب نخل
صلاح ماسه دام رست و من ریخت	نیم رنشا به وسایح بچ نخل
بود که باز نرسد کینه ز خلق کریم	که از سوال مویم و از جواب نخل
جرا بزیر لب جام زهر خند زند	اگر نه از لب لعل تو شد شراب نخل
رخ از جناب تو عمر بیت تا شافتم	نیم پیاری تو فیک از جناب نخل
ز خون که رفت شب دوش از سر اچشم	شدیم در نظره روان خواب نخل
روایت کرسیت ار کند سر دیش	که شد رشیوه ان شرم بر عتاب نخل
تو خوب روی تری ز افاب و لطف خدا	که نیستم ز تو در روی فتاب نخل
جناب ظلمت از ان جت اب خضر که	ز طبع حافظه و ان شعر همچو آب نخل

وایضاً

خوش خبر باشی ای نسیم شمال	که بمایر سه زمان وصال
پسلی و من بنی سپهر	این سیر انسا و کین انجال
عصمه بز مکاه خالی ماند	از عربیان و در طلع لال
غمة الله اربعه عافیه	فاسیلوا حالنا عن الاطلال

سایه فکند حالیا شب سحر	تاجه بازند شب روان خیال
ترک ماسوی پس نمی کرد	آه ازین کینه بنده نای و جاده و جلال
نه جال الکمال ثلث منی	صرف الله عنک عین کمال
یا برید انجی حاکم الله	مر جابر جاتقل تعال
حافظه عش و صابری چند	ناله عاشان شست بنال

وایضاً

دارای جان نصره دین سه و کامل	یحیی منظره ملک عالم عادل
ای در که اسلام بناده تو کشوده	بر روی جان روزنه بام و در دل
خوشید جوان خال سیه دید بدل	ای کاشک من بودی آن بنده متبل
شام فلک از بزم تو در رقص سما	دست طب از دامن این مزه کیسل
می نوش و جهان کنش که از لک کند	شد کردن بد خواه کر قمار سناسل
دورنگی یک ربه بر منج عدل	از بهر معشیت کن اندیشه باطل

حافظه مسلم شاه جهان شمس زرق است

م خوش باشش ک ظالم بنه در راه بمنزل

وایضاً

ره دوان را عشق بنشد دلیل	آب چشم اندر ریش کردم سپیل
موج اسکت ماک آرد در چپاب	ضلعی فی العشق من بیدی پیل
لی می و مطرب بند و سم مخوان	راحتی فی الراح لانی السلسیل
اتش روی بتان در خود من	یا براتش خوش کدز سمجون خلیل
پا بنه بر خود که مقصد کم کنه	یا منه پا اندرین ره بی دلیل
یا رسوم پیل بانه یاد گیر	یا به مند و ستان بایاد پیل
یا کمش رچره نیل عاشقی	یا فو بر جابه نقوی به نیل
حافظا که معنی داری پنا	ورنه دعوی شنبی قال و قیل

وایضاً

شمت روح و داد و شمت بروی وصال	پاکه بوی ترا یم اسی نسیم شمال
احادیا بحال اچسپت فن منزل	که نیت صبر جمیل در اشتیاق حال
شکایت شب بجران و کد اشبه	بشکر آنکه بر افکند پرده روبر وصال
جو یار بر سر صلیت و عذر میو اهد	توان کدشت زجر رقیب در حلال

طال مصیحتی مانم از جانان	که کس بجد نماید ز جان شلال
پاکه پرده کلز سنت کاری شتم	کشیده ایم تجریر کارگاه خیال
بخز خیال دمان تو نیست در دل	که کس سباد جو من در پی خیال کمال
قیل عشق تو شد حافظ غنپ ولی	بخاک کدیزی کنی خون مات حلال

وایضاً

سر کتکه که گفتم در وصف اشغال	سر کوشید کشته در قایل
تحلیل عشق و زندگی پان نمود	واخر سوخت جانم در کسب فضا
حلاج برسد دار این کتگی اند	کز شافعی بر سید امثال این مسایل
دل داده ام پاری شونخ تیزه کار	مرصیت السجا یا محمود انجصابیل
در عین کوشه گیری چشم زره پنا و	اکنون شدم حوستان برابر و قایل
از آب دیده صدره طوفان نوح یم	وز لوح سینه نشست مرکز نکست زایل
کشتی که کی بخشش بر جان ناتوانم	گفت ان زمان که بنود جان در ساحل

ای دوست دیت حافظ تقوید جسم حسیست
آیا بود که منم در کردنت حایل

انکه پامال حبس کرد و خاک را	خاک می بوسم و عدد قدش میجویم
من دانم که بحر از تو بنام حاشا	چاکر معیتش و بنده و لقا
بسته ام در خم کیسوی تو امید از	آن مباد اگر کند پست طلب کتاسم
زده خاکم و در کوی تو موقت حوشت	ترسم ای دوست که بادی بر دنا گام
پر نیایم سر جام جهان نیم داد	و اندران آینه ارچین کرد اگاسم
صوفی صومعه عالم قدسیم بیکین	حالیا در ریاضت حوالت کاسم
با من راه نشین خیر و سودی ای	تا در آن حلقه به نپی که صاحب طایم
خوشم آمد که حشر و خاور بکنیت	باسمه باد شش بنده توراشم
ست بگذشتی و از حافظت این ^{نمود}	اگر دامن حسن تو بگیرد آسم

و ایضا

بکه ارتابش اربع میانه بگذریم	که به هر چه به محتاج این دیریم
روز نخست چون دم رندی دیم عشق	شرط آن بود که جز این شو به پیریم
جایی تخت و سبدم میرو و بیا	که غم خوریم و خوش بود که می خوریم
واعظ مکن نصیحت شوریدگان ما	از خاک کوی دوست بر دوس نکوریم

تا بود که دپت در کمر او توان زد	در خون دل نشسته جویا قوت اجریم
از جرعه تو خاک زمین در و لعل	پیاره ما که بهش تو از خاک کمتریم
چون صوفیان بحالت در صحنه	مانیزم شعله و دستی برادریم
ز آن شتر که عمر کرانما به بگذرد	بگذارتا متقابل روی تو بگذریم
حافظ جوره بکنکر کاخ صلیت	با خاک آستانه این ره بربریم

و ایضا

تینیم کر شد دستش میگیرم	و کر تیرم و ز دستت بذریم
کمان ابروی را که کو بر تیر	که بش دپت و بازویش میگیرم
غم گشتی که از پام در آوردم	بخرسا غم که باشد دست میگیرم
برای آفتاب صبح امید	که در دت شب جوان میگیرم
بر میادیم ریسای نیر و تاب	یک جوده جو انم که میگیرم
بکیسوی تو خوردم و شوی کند	که من از بای سپهر بکیگیرم
جو طندان تا یکی زاهد فری	بسیبستان و شهد و شیریم
بسوز این خورشید تنوی جو	که کراتش شود دوری میگیرم

وایچه

بازای ساقیا که سوخواه خدمتیم	مشتاقی و دعاگوی دوستیم
زبانجا که فیض عام سعادت فروخت	پروین شدن مای غلطات حیرتم
چشم کن زرنده بی بنامی حکیم	کین بود نوشت ز دیوان فطرت
می ده که عاشقی نه بکسبت اختیار	این موبست رسید ز دیوان قسمتم
مر حبه غوغی کسب کنانم بصد جبت	کراشهای عشق تو ام ز اهل رجمتم
دریا و کوه در ره و خسته و ضعیف	ای خضر بی خسته مدد دهنم
من کرد وطن سز نکندیم بهر خوش	در عشق دیدن تو سوخواه غمتم
کردم زنی ز طس جانان سورت	فکری کنای صبا ز مکافات غیرتم
در ابروی تیر نطنه تا بلبوس شوش	آورد و کشیده و موقوف و صتم
حافظ بهش چشم تو خواهد سپرد جان	در این خیالم از به عسر معلتم

وایچه

پاماکل افشایم دی در پاغانم	فلک استغیا شکافیم طوح نوذریم
اگر غم شکر انگیزد که خوشانم	من و ساقی بر تو ماریم و نپا دشنام

شراب ارغوانی را کلاب اندر قدح	نیم عطسه کرد از اسکو در مجراند ازیم
جو در دستت رود خوش کوی طرب	کردت اشاعی لخوایم و پاکوبان اندازیم
جبا خاک وجود ما بان عالی جناب انداز	بود کان شاه ترکان ز انطر بر سطر اندازیم
کی از عقل لافید کی طاعت می یافد	پاکین و دور بیار به پیش و دور اندازیم
بشت بدن اگر خواهی پایا با میخانه	که از بایخت کیم کوض کوثر اندازیم
غوغوانی و خوش خوانی می در زند در	پا حافظ که ما خود را بکاک دیگر اندازیم

وله قدس

بار ما گفته ام و بار دیگر میگویم	که من گم شده این ره نه بخودی پیم
در بس آینه طوطی خنتم داشته اند	آنچه استاد ازل گفت بگو میگویم
من اگر خارم اگر گل جن آراپیست	که از آن دست که می پرده دم رویم
دوستان عیب من بدل حیا میکنند	کوسری دارم و صاحب نظری جویم
کرجه با دلق طبع من کلکون عیبت	کمکم عیب کز زنگ ریای شویم
خنده و کرایه عشاق جای در کت	می سرایم شب و وقت سحر می جویم
راهم کنت که حافظ را میخانه پیو	کوکن عیب که من مشک خن می جویم

وایضا له	
بشری اذ ان الله طعت بنی سلم	نه جد معرفت غایه انفسم
آن خوش خبر کجاست که این فتح و ثمره را	تا جان فشانستن جزویم در قدم
از بازگشت شاه به خوش طره کشت	آتشک خیم او بر سر پاره عدم
پیمان شکن مراینه کرد و کشته حال	ان الملک عند ملک الله دم
میجت از سحاب ال رحمتی دلیک	جزوید پیش معاینه پرون ندادم
در بند غم قبادول من طبع نکنت	الان قد ندمت و ما یبغ الذم
وایضا له	
بغیر از آنکه بشدین و دواشستم	پاکبو که عشت به طرف برستم
اگر چه خرم غم تو دوا دباد	بکاک پای عزیت که عید شکستم
جودزه که چه خیرم و کجا بدست عشق	که در سوای خت جون بهر پستم
پار باد که عمریت تا من از سر امن	کنج عافیت از بهر عیش بشستم
اگر زدم شیارای یصیت کو	نخن بکاک مینکن چرا که من پستم
چکو ز سر زجالت بر آورم بر دوپست	که خدمتی پیدا بر نیاید از پستم

وایضا له	
بسیف حافظ و آن یار و لقاوار	اگر پیش من پستم که خاطرش پستم
وایضا له	
جل سالی پیش رفت که من لاف میرم	کز چاکران سپهر معان کترین منم
سر کز پهن عا طت پر می فروش	ساعتی نشد ز می صاف روشم
در جا عشق و دولت رندان کباز	پوسته صدر یکد با بر دیکم
در حق من برد کشته طن بهر	کالوده کشت خرقه ولی پاک دادم
شبار دیت باد شم این چه حاجت	سرزاید برده اند موای شیمم
حیثیت بعل جبین اکنون درین قفس	با این سان رطبت خاشع سو پستم
آب و هوای فارس عجب سنده پرست	کو عیدی که خمیه از رخکاک بر گستم
حافظ بریز خرقه قدح تا بکی کشته	در بزم خواجه پرده بر کات بر افکشم
نور از رخ بسته که در من بریند فضل	شد منت مواهب اوطاق کردم
وایضا له	
من نه آن زندم که ترک شاه باو کنم	مکت دانده که من این کار با کتر کنم

من که عیب تو به کاران کرده باشم بارگاه	توبه ادمی وقت کل دیوانه باشم گر کنم
خون صبا مجموع کل آفتاب لطف شبت	کج دلم خوان کر نظر بر صبح و فتر کنم
عهد و پیمان فلک را نیت چند اعتبار	عهد با پیمان بندم شرط باد لیر کنم
وقت کل کوئی ز اید شو چشم و سر و دل	یروم نامشورت باشا بدو غم کنم
عشق در دانه نیت و من غواص دریا	سرفرو بردم در انجا تا کجا سر کنم
من که از یاقوت و از لعل اشک ارم کنجا	کی طمع در فیض غورشید بند اختر کنم
لا رسا گیر و کنس است و بر نام فتن	و اوری ارم بهی یارب کرا و اود کنم
عاشا ز اگر در آتش می پند دلف دشت	شک چشم کر نظر در چشم کوشه کنم
کرچه کرد آلود قدم شرم باد از تمام	کر تاب جسمه خورشید دامن کنم
باز کش یکدم عنان ای ترک شهر آشوب	تاز اشک حوشین را نیت پر زرد و کرم کنم
دوش اعلت عشوه نمید او حافظ را و	من نه انم کر فوی این پنا بنا باور کنم

دولت بعد بعفوانه

جو را سحر نماند خایل برابرم	عیسی غلام شایم و کو کند مجورم
ساقی بیا که از دند بخت کار پیاز	کامی که خواستم ز خدا شد میزورم

جالی به که باز بشارتی روی شاد	پیرانه سر نوای جوانیت در سرم
راسم زن بوضف زلال خفه که من	از جام شاه جوعه شش عوض کو شرم
شام من اربعوش رسام سریر فصل	ملوک این خایم و سکین این درم
من جوعه نوش بزم تو بودم هزار سال	که ترک آنجور و کند طبع خود کرم
ور با ورت نمی شود ارنبده این چش	از نشه کمال و سیسی سپا ورم

کر بر کنم دل از تو بردارم اربور
آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم

منصور بن محمد غازیست عز من	وز این خسته نام بر اعدا مطهرم
کردن جو کرد نظم و ثبات نام	من نظم در چه انکمن از که کمترم
عهد آیت من همه با عشقش بود	وز شاه راه عمر بدین شیوه بگذرم
شامین صفت جو طوطه بشیدم ز دشت	کی باشد اتنات بصید کبوترم
ای شاه شیه کیر چه کم کرد و ار شود	در سایه تو ملک و اغت میرم
بال و پری نه ارم و این طرفه تر که نیست	غیر از نوای منزل سیمغ در سرم
شوم بمن مدح تو صد ملک دل کشاد	کو کی تیغ لپیت زبان سخن درم
بر گلشنی که بگذشتیم جو باد صبح	نه عشق سر و بود نه ذوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو	دادند ساقیان طرب یکدو غم
ستی آب کرم غب وضع بندیت	من سال خورد سپهر خرابات پرورم
بایر اختر و فلکم و اوری بشت	انصاف شاه باد در قیصر یورم
شکر خد که باز درین اوج بارگاه	خاوس عیش می شنود صوت شهرم
نام ز کارخانه عشاق محو باد	گر جز محبت تو بود شغل و کرم
بش لالای بصدی دلم حمله کرد و	گر لا غم و کر نه شکار غنضم
ای عاشان روی تو از ذره پشته	من کی پس بوصل تو کرد ز کرم
بنامی که نکر چمن رخ تو کیت	تا دیدش بکز لک غیرت آورم
بر من قمار سنایه خورشید سلطنت	اکنون فراغت رخور شید خاورم
مقصود ازین معامله باز از تیر نیست	نه جلوه میفروشم و نه عشوه میخرم

وایفاله

حالی صلیت وقت در ان می بینم	که گشتم رخت میخانه و خوش شینم
جام می پسدم و از اهل یاد و رشوم	یعنی از خلق جهان پاک دل بگریزم
بر دلم کرد پستماست خد ایام پسند	که مگذر شود آینه مهر آیمم

جز صبر حاجی و کتابم نبود یار تویم	تا حریان دغار از جهان کم بینم
سر باز ادکی از خلق برارم چون پرو	کرده دیت که دامن جهان در چینم
بکس در خفته آلوده زدم لاف صیلا	شرس پارخ ساسته می رنگینم
سینه تنک من و بار غم او سیاهات	در دین بار کران نیست تن مسکینم
بنده اصبت عدم دلم آرزو ده دار	که اگر دم زخم از چرخ بخواه کینم
من اگر رند خواباتم اگر حافظ شد	این شاعرم که می پند و کمر زینم

وایفاله

حاشا که مرغ پس کل ترک می کنم	من لاف عقل میزنم این کل می کنم
مغرب کجاست تا سه محصول ز علم	در کار با من بر بربط و آوازی کنم
از قال و قیل در سپه خالادم گرفت	کچند نیز خدمت معشوق می کنم
کی بود در زمانه وفا جامم پیا	تا من حکایت جم و کادوس می کنم
از نامه سیاه ترسم که روز شبر	با فیض لطف تو صد ازین می کنم
کوچک صبح تا کلهای شب فراق	با آن خسته طالع فرخنده پی کنم
این جان عاریت که بجا فطرس ددست	روزی رخس به پندم تسلیم می کنم

چرا نه خاک سر کوی یار خود باشم	چرا نه در سپای غم دیار خود باشم
بشهر خود روم و شهر یار خود باشم	غم غریبی و غم غیبت جو بر غمی باشم
ز بندگان چند او نه کار خود باشم	ز محرمان سرار پده وصال شوم
که روز واقعه بشنم کار خود باشم	جو کار عمر نه پیداست باری آن اولی
در کجاست شوم و مشغول کار خود باشم	همیشه پیش من عاشقی و رندی
گرم بود کله راز دار خود باشم	ز دست نخت کران خواب و کاری سلام
در نه تا باده شراب یار خود باشم	مگر که لطف ازل رسمن شود حفا

وایضاً

دل از پی نظیر آید بسوی روزن چشم	خیال روی تو چون بگذر و بکشد چشم
سهم ز عالم و این شمعین چشم	نرانی کجیه کبک منظری می پسندم
گرم نه خون جگر بکیرفت دامن چشم	سحر سرکش روانم سحر جانی داشت
اگر رسد خطی خون من بگردن چشم	نخست روز که دیدم رخ تو دل بکینیت
براه باد نهادم چراغ روشن چشم	بسوی مرده و وصل تو تا حشر و دوش

بردی که دل در دست حافظ را
نزن بنا و کثر کان مردم افکن چشم

وایضاً

ما زیار چشم یاری بشیتم	خود غلط بود آنچه ما بنداشیتم
تا درخت دوستی کی برده	حالیار قسم و تمنی کاشیتم
نخهارفت و حکایت کن نکرد	جانب حمت فرو نکد اشیتم
گفت و گو آیین درویشان بود	ورنه با تو ما چرا انداشیتم
شیوه جفت فریب جنگ داش	ما داشتیم و صلح انگاشیتم
گفت خود دادی مبادل حافظا	ما محصل ربکی نگاشیتم

وایضاً

خیز تا از در میخانه کشت دی طلبم	بر در دوست نشینم و برادی طلبم
زاد راه جسم و صلح ایمم	بگذر ای زور می که زادی طلبم
اشک آلوده ما کج روایت و لیک	برسات سونی و باک نادای طلبم
ندت و نغمت بر دل ما باد حرام	اگر از جوهر چشمش تو دادی طلبم

شط خال تو بر لوح صبر نتوان زد	مگر از مردک دیده مدادی طلسم
عشو از لب شیرین تو دل خواست بجا	بشکر خنده لب کنت مرادی طلسم
تا بود نشسته عطسه دل سودا زده را	از خط غایبه پای تو بختی طلسم
چون غمت را نتوان یافت مکر در دل	با امید غمت خاطر سادی طلسم
رودر در پسته تا جند نشستی حافظ	خیز تا از در میخانه کشتادی طلسم

واپسگاله

خرم از روز گزین منزل ویرانم	راحت جان طلسم وز پیرانم
دل از وحشت زندان بکند گرفت	رخت بر بندم و تا ملک سلیمانم
تا نه یازاج غم حال گرانبارانست	پار سایان مددی تا خوش و آسایانم
کرجه دانم که بجای نبرد راه غریب	من سوی سر آن زلف بریشانم
در ره اوج قلم کربم باید رفت	بادل زخم کش و دیده گریانم
نذر کردم که اگر عهده دهد ملت من	تا در سیکه شادان غولخوانم
بواداری و ذره صفت رقیب کنان	تا لب چشمه غرشید در شانم
در جو حافظ بسم ره زیبا بان برون	بمهر گوشت آصف دورانم

واپسگاله

دیدار شد میر و بوس و کنارم	از بخت شکر دارم و از زور کارم
زاد بر بود که طالع اگر طالع است	جام دبت باشد نوزلف بکارم
آن شد که چشم به گران بود گزین	خیم از میان رفت و بر شک از کنارم
بایب کس بر ندی و پستی بشکینم	معل بآن خوشت و می شکو ارم
خاطر دبت تفرقه دادن نه ریت	مجموعه بخواجه و سراجی بیارم
ای دل بشارتی و دبت محبت نماند	وز می جهان پرست دبت میکارم
بر خاکیان عشق نشان جریبت	تا خاک لعل کون شود و مشکبارم
چون کایافت جلد بیوی تو زنده اند	ای ابر لطف بر من خاکی بیارم
چون آبروی لاله و گل فقیض لطف	ای افشای سایه ز ما بر دارم
حافظ اسیر زلف تو شد از خدا بترس	وز انصاف آصف جم اقدارم
بر مان ملک و دین که زد پست و زار	ایام کل بمن شد و دریا بیارم
بر یاد رای او آسمان صبح	جان میکند فد او کو اکب شارم
کوی زمین ر بوده جوکان عدل	دین بر شید و کنبه نیل حصارم
غم سبک عنان تو در جنبش آورد	این باید از مرکز عالی حصارم

تا از نیت فلک و جوز دور او	تبدیل سال و ماه و خنجر و ببار هم
نالی مباد کلاه جلالت ز پروران	وز ساقیان سپه و قد کلفه دار هم

و ایضا

دو سپاهان وقت کل آن بر که بر شکر کشیم	سجده سعادت بجان نیشیم
نیت در کرم و وقت طرب میکند زو	چاره آسنت که سجاده بی نفوسیم
خوش هواست فرح بخش خدایا بخت	ماه روپی برویش گلگون شیم
ارغنون ساز فلک ره زن اهل سنت	جون ازین غصه نایم و جراح خوشیم
کل مجوش آمد و از می نزد میش آب	لاجرم ز آتش حرمان و سوخ شیم
می کشیم از قح لاله شراب موم	چشم به دور که بی مطب و می نه شیم
حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما	بلبلانیم که در سوخ کل خاموشیم

و ایضا

در دم از یار سپت و در مان نیریم	دل خند ای و شد و جان نیریم
این که میگویند آن خسته تر چیست	یار ما این دارد و آن نیریم

یاد باد آنکو بقصد خون	عذر ایشکت و پیمان نیریم
چون سر آمد دولت شبهای وصل	کجند و ایام حشران نیریم
کش فاش خون چشم باز ما	استکار اخزده پنهان نیریم
داسپهان در پرده میگویم ولی	کنش خواهد شد بد پستان نیریم
خون ما آن ترکس ستان و نیت	و ان سر زلف بریشان نیریم
اعتمادی نیست بر کار جهان	بلکه بر گردون گردان نیریم
بر دو عالم یک فروغ روی تپ	کنش پند او پنهان نیریم
عاشق از قاضی بر تپه می پاز	بلکه از یوغی سلطان نیریم
محبیب داند که حافظ عاشق است	آصف ملک سلیمان نیریم

و ایضا

بانی غمان سپت دل از دست دادیم	بمزار عشق و بمنش جام داده ایم
بر مایه کان ملاحت کشیده اند	تا کار خود را بروی جان کشاده ایم
ای دل تو دوشن داغ صبوحی کشیده	تا آن وقت قیم که باد داغ زاده ایم
پریشان ز تو به ما که طول شد	که غم صلح کنم بعد از ایستاده ایم

کار از تو میرود نظری ای لعل را	کجا یافت سیدیم و ز راه دشتا دیم
خون لاله می بین و قدح در میان	این داغ من که بردی ویران دیم
ما را بسا و طبع مخوان ای قیته وین	چون حافظ از چه محبت بروی دیم
کنش حافظ این همه رنگ و خیال چیست	نکش غلط مخوان که همین لوح دیم

و ایضا

با برین درخت پیوست و جا دیم	از بد حادثه ایچار پنا دیم
ره روز منزل عشقیم و ز سر حد دیم	آیا خستیم و جو د این همه راه دیم
با چنین کنج که شد خازن او روح دیم	بکدامی بدر خانه شاه دیم
تندرست تو ای کشتی تو فتن کجاست	که درین بحر کرم خرق کنایه دیم
آب و میرود ای بر خطا پیش ببار	که بدیوان غل نامه سیاه دیم
حافظ این حرفه بشمیتند پسند دیم	از پی قافله با آتش آه دیم

و ایضا

من که باشم که بر افغان طاهر کد دیم	طهارت کنی ای خاک درت تاج دیم
------------------------------------	------------------------------

و بر اینده نوازیت که آموخت بگو	که من این طبع قیسمان تو بر کرم
متمم بدرقه راه کن ای طایر قدس	که در اذیت ره مقصد و من تو سفرم
ای نسیم حسدی بندگی من بر بیان	کو فراموشش کن وقت دعای حرم
خزم آرزو ز کزین مرحله بر بندم خست	وز سر کوی تو بر بسند رقیبان حرم
راه خلوت که خاصم نیات بسازین	نه خرم با تو و دیگر غم دنیا خرم
حافظ شاید اگر در طلب کوه و صیل	دیدم دریا کنم از اشک در غوطه خرم
پایه نظم بلندیت و چنانچه بگو	تا کند پادشاه بحسب دمان پر کرم

و ایضا

مرا می پند و در دم زیادت میکنی در دم	ترا می پند و مهرم زیادت می شود در دم
بسام نم نمی پرس می دافم چه سرداری	بدر مانم نمی شسته پندانی مگر در دم
نه رامیت این که اندوزی مرا بر خاک بکدای	که ادبی رو بازم برست تا خاک رشت در دم
ندارم دستت از دامن بخرد خاک اندام	که بر خاکم روان کردی بگرد دامت در دم
فرو رفت افغم عشت دم دم سید تی تاک	و مار از من بر آوردی نمی کوچی آوردم
بزم سبز و صحرایه میگردی روانی ما	سر شک سرج میگردی روان چهره زدم

شبی در آتبار یکی ریش بازی بستم	رخت میدیدم و جانی ز لعلت باز میدادم
کشیدم در برت ناکاه و شد در کایت	نمودم بر لب لب را و جانم فدایم
تو خوش می باش با حافظ برو کو خشم جان	جو کردی از تویی منم چه باک از خشم دلم

و ایضا

مرد و صیل تو کو گزین جان بر خیزم	طایر قدسیم از دام جان خیزم
بولای تو که که بنده خویش خوانی	از سپید خواجهی کون و مکان خیزم
یارب از ابرو به ایت برسان باران	میشیزانک جو کردی میان بر خیزم
بر سر تربت بابی می و مطرب مشین	تا بهویت ز کفن رقص کنان خیزم
خیز و بالا بنمای بت شیرین حرکات	کز سر جان و جهان بت در روان خیزم
که چه پریم و شوی دست در آغوشم کن	تا حس که ز کنار تو جوان بر خیزم

و ایضا

من بر دل ز نوک عنبره پیروم	که پیش چشم بهارت میروم
نصاب حسن در حد کمال است	ز کام ده که مسکین و فقیرم

چنان پر شد فضای سینه از درد	که فکر خویش کم شد از ضمیرم
قبح پرکن که من از دولت عشق	خواجست جانم که چه سپرم
قواری کرده ام بانی و نشان	که روز غم بجز سزاغ نکیرم
مباد از جناب مطرب و می	اگر حرفی بگشاید کلام دیرم
درین غوغا که کس کس را نرسد	من از پیر معان منت بدیرم
خوشا آن دم که استغنائی تا	فراغت بخشد از ساء و دورم
من آن در غم که هر شام و صبحا	ز بام عیش می آید ضمیرم
فراوان کج اندر سینه دارم	اگر چه بدست چند خیرم
من آنکه بر کفم دل ز حافظ	که ساقی گشت یار ناگزیرم

و ایضا

راشده طیت با جانان که تا جان دارم	سواد از ان کو شین را جو جان دارم
صنای خلوت خاطر از ان شمع جلم جلم	فروغ ماه نورانی از ان شمع دارم
بکام و آرزوی دل جو دارم خلوتی حاصل	چه باک از جفت بد کو یان میان خجسته
کرم صد شکر از خویان بقصد جان کین سازد	بجدا صد و المنة بت شکر شکن دارم

سز و کز خاتم عشق زخم لاف سیلانی	جو اسم اعظم باشد چه باک از امر من دارم
جو در کلزار اقباشش فرامیدم محبتش	نه نیل لاله و نه سیرین نه برک نسیرین دارم
شراب خوشکوارم میت و یار چون نکاست	نذار و شکست باری چنین یاری کی دارم
مرا در خانه سرویست کانه رسایش	فراغ از سرو بستنی و شمشاد چمن دارم
خدا را ای رقیب آخر زمانی دیدم برسم نه	که بمن مابلعل و شیش نمانی یک سخن
الای پرست زانه کمن منم زنجانه	که من در ترک پیانه دل پیمان شکن
برندی شه شه حافظ پس از جند رخ	چه غم دارم که در عالم امین الدین چنین

وایستاله

ما حاصل خود در ره جانمانه ننایم	محصل دعا در ره جانمانه ننایم
در خرمن صد عاقل عابد زنده اش	این داغ که ما بردول دووانه ننایم
سلطان ازل کج عشم عشق ناداد	تا روی درین منزل ویرانه ننایم
در دل ندیم ره بس ازین مرتبان	مهربان اور ننایم
در خرقه ازین پیش منافی توان	بنیادش از ان شیوه زنده ننایم
المنه الله که جو ما سپدل و دین	انکس که خرد پرورد فرزانه ننایم

قانع نجیالی ز تو بودیم جو حافظ

یارب چه که اطمین و چه چکانه ننایم

وایستاله

ما ز شام شه پیمان جو کریم آغازم	یونیا ی غریبان قصه پردازم
یاد یار و یاران جهان بگیرم زار	که از جهان ره دور رسم سفر براندازم
من از بلاد جسم نه از دیار غریب	همینا بر فیتان خود در پیمان بازم
خدا یرا مددانی ره روان زه تمان	بکوی میکرده دیگر علم بر افرازم
خود ز پیری من که چاب بر گیرد	که باز با صحنی طفل عشق می بازم
بخ صبا و شام نمی شناسند کس	غریب من که بجز باد نیست ممر ازم
شکم آمد و عیم بکت دو در روی	شکایت از که کنم خاک بکشت غمازم
سرای منزل یار آب زنده کانی ناپت	صبا پارسی می ز خاک شیر ازم
ز چک زنده شیندم که صیحه بکیت	زید حافظ خوش لجه خوش آوازم

وایستاله

هر چند پر خسته دل و ناتوان شدم	سر که که یاد روی تو کردم جوان شدم
--------------------------------	-----------------------------------

شکر خند که نرجه طلب کردم از	بر منتهای مست خود کاران شدم
ای کلین جوان بر دولت بجز که	در پای تو بلبل باغ جهان شدم
اول ز صوت و جوف جهان خبر بود	در کتب غم تو چنین تشریف داشتم
فقت حاتم بخوابت میکند	مر حبه اینچنین شدم و آنچنان شدم
من پیر سال و ماه نیم یار بی وفا	از من جوهر میکند ز پیر از ان شدم
زان بر دلم چنین درستی شاد شده	کز پاکان در که پیر معان شدم
دو شرم نوید داد غایت که فضا	باز که من بعمو کمانت ضمان شدم

و ایضا

حجاب چهره جان می شود غبار تنم	خوشا دمی که از آن پیره پرده برکنم
چنین نفس نه برای جوین خوش انباش	روم بگلشن عنوان که مرغ آن چنینم
عیان شد که چرا آدم کجا بودم	در مرغ و در که غافل ز کار خویشتم
بگونه طوف کنم در فضای عالم قدس	جو در سپر اچو ترک تخته بند تنم
اگر ز خون دلم بوی شوق آید	عجب دار که مندر و نافه خستتم
طراوت سپهر من بر کثمت مین چون شمع	که سوز غایت نمان در درون پرستم

پا و پستی حافظ ز پیش او بردار
که با وجود تو کس نشود ز من که منم

و ایضا

دو تن عیاری چشم تو بردار دستم	لیکن از لطف لب صورت جان بستم
عش من با خط مشکین تو امروزیت	دیر کا سبت کز آن جام بلالی بستم
از شبات خودم این نکته خوش آمد که بجز	در سپهر کوی تو از بای طلب شستم
عافیت چشم دار از من میخانه نشین	که دم از نیت زدن زده ام تا بستم
بعد از نیم چه غم از تیر کج انداز خود	چون مجرب کمان ابروی خود بستم
بوسه بر درج عین تو خلایق است مرا	که با فوس و چانه وفا شکستم
رقت و دانش عطف بنگ بر شده بود	که در غمخواری شمشاد بلذت بستم
ضمیمه شکریم عارت دل کرد و رفت	اگر عاقل است شاه بیکم بستم

و ایضا

بر شان سیه کردی سزاران رخنه در تنم	بیا که چشم بپارت سزاران در چشمم
الای می نشین دل که یارانت برفت از	مرا روزی مباد آن دم که بی یار تو شستم

جهان پرست ولی پناذ ازین فواید گش و یاد	که کرد اینون نیکش مول از جان شیرینم
ز تابش دوری شدم غرق غرق چون گل	پارای باد شبگیری مینی ان عقی چمنم
اگر بر جای من غیری گزیند دوستم او پست	هرام باد اگر جازا بجای دست بگزنم
صبح آنچیز ز دلبس کجای ساقیا بر خیز	که غوغای کند در سواد ای چک دو چشم
شب رحلت هم از بستر روم با فقر جورین	اگر در وقت جان دادن باشی شمع با لیم
حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد	نمانانی غلط باشد که حافظ داد تقصیرم

والصیغ

ما بر آیم ششی دست و دعا می کنیم	غم حشر ان ترا جاره ز جایی کنیم
دل بیمار شد از دست رفیقان بدی	تا طپش بر آیم و دوا می کنیم
اگر بی جرم بر بخیزد به تنیم ز دورت	بارش آید خدا را که صیای می کنیم
مرد از خاطر اندان طلب ای دل در نه	کار سخت است مباد که خطای می کنیم
سایه طایر کم جو صید کاری نکنند	طلب از سایه میمون بها می کنیم

دل از دست شد حافظ خوش لجه کجاست
تا بقول و غوغاش سازد نوای می کنیم

کجه افتاد زلفش کرسی در کارم	مچنان شتم کشاد از کرمش میدارم
بطرب حل کن سرخی رویم که جو جام	خون دل عکس برون میداد از خیارم
پرده مطهرم از دست بدخواه برد	اوه اگر زانکه درین ده نباشد بارم
منم آن شاعر حسد که با فسون سخن	ازنی کلک همه قد و شکری بارم
بصد امید نهادیم درین باد بادی	ای دلیل دل کم کشته فرو مگذارم
چون ترا از کدر باد نه یارم دید	با که گویم بگوید حسنی با یارم
دید بخت با فسانه او شد در خواب	کونسی نه نهایت که کند پدارم
باسان حرم دل شده ام شب شمه	تا درین پرده خواهد شد او نکه دارم
دوش سبکیت که حافظ همه رویت داد	بجز از خاک درش با که بود باز دارم

والصیغ

عمیت تامن در طلب هر روز گامی	دست شاعت سر زمان نیک نامی میزنم
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز را	دای بر این می نم مرغی بدای میزنم
اورنگ کو کلچر کو نقش و فاد مهر کو	حالی من اندر عاشقی دوا تمامی میزنم
دانم سر آرد غصه را رکنین بر آرد	این آه خون فشان من بر صبح شای میزنم

تنبو که یابم سکه زان سایه سرویی	کلبانک عش از هر طرف بر خوش خای می
سرخه کان آرام جان سر گنجشده کام دل	نش خیالی میکشم فال دوائی میزیم
با آنکه از خود غایم وزی چو حافظ یابم	در مجلس دو حانیان گاه جای میزیم

واصفیه

مرجا طایر فرخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم به خبر یار کج راه کدام
یارب این قافله را لطف از ل برده	که از دهنم بر دام انداخته بکام
ماجرای من و معشوق مرا آخریت	هر چه آغازند اردن پذیرد انجام
جشم بیار مرا خواب نه در خور باشد	من که تبیل دآوت کین نیام
تو ترحم کنی بر من پدل کنم	ذاک دعواک و دمانت و ملک الا یام
کل ز حد برد تنم بگردم رخ بنای	سروی نازد و خوش نیت خدا را بخرام
زلف دلدار جز نارسایم فرماید	بروای آنچه که شد بر تنم اخراج حرام
مرغ وحشی که می زد بر سر پیر چینه	عاقبت دانه حال تو کندش در دام

حافظ اریسل با بروی تو دار و شایه
جای در گوشه محراب کند اهل کلام

کردیت وید در سر زلین تو بارم	چون گوی بی سپهر که بوجکان تو بارم
زلف تو مرا در ازیت ولی نیت	در دیت سروی از آن سر درازم
آنم که پیک خنده دم جان جوهر آبی	مستان تو خوانم که گرانند نمازم
چون نیت نماز من آلوده نمازی	در سیکه زان کم نشود سوز و کدازم
در سجده و میخانه خیال تو گراید	عجرب و کما چرخ ز دو ابروی تو سازم
گر خلوت مارا شبی از رخ بر روزی	چون شمع در افاق جهان سر برازم
محمود بود عاقبت کار درین راه	گر سر برود در سپهر سودای یازم
حافظ غنم دل یا تو بگویم که درین	جز جام نشاید که بود محرم رازم

واصفیه

عاش دوی جوانی خوش تو خاسته ام	که وصالش تیغ زخا خواسته ام
عاش در دونه بازم و میگویم ش	تا بدانی که بجنین من از آسته ام
شرم از خفته آلوده خود می آید	که برو پارچه بعد شعله پر آسته ام
خوش بسوز از غمش ای شمع که ایستد من	بهین کار میان بسته و بر خاسته ام
با چنین حیرتم از دیت بشد صرغ کار	در غم افروده ام آنچه از دل و جان آسته ام

بحر حافظ بخرافات روم جابه قبا	بو که بکشد آن دلبهر خوشتیام
واصفیه	
<p>فانش سکیم و از کشت خود نشادم طایکشن قدسم به دهم شرح واق من ملک بودم و فردوس برین جایم بود سایه طوبی و دلجویش خور لب جوی نیت بر لوح دلم به الف قامت یا کو کبخت مرا هیچ منجم نشاخت تا شدم حلقه بکوش در میخانه عشق میخورد خون دلم مردک چشم و نه است بال کن چهره حافظ بسز زلف را شک</p>	<p>بند عشقم و از مرد و جهان زادم که درین داکمه حادثه چون قشادم آدم آورد بدین دیر خراب آبادم بهوای سرکوی تو برفت از یادم جکتم حرف و کرم یاد ادا استادم یارب از ما که پستی بچه طالع زادم مردم آید غم از نو بیمارک بادم که چرا دل بگرگوشه مردم دادم ورنه این سیل و مادم بردنپادم</p>
واصفیه	
زلف بر بادده تانده می بر بادم	ماز نیاد منه تانده می نیادم

رنج بر افروز که فارغ کنی از برک کل	قد بر سر از که از سر و کنی از ادم
شهر بشهر شو تا نهم سپهر در که	شور شیرین نماتا کنی تو با دم
می مخور با و کراں تا بخورم خون جگر	سرکش تا بکشد سر سلک فریادم
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم	چهره را آب ده تانده می بر بادم
شمع مر جع شود و نه بسوزی را	یاد سر قوم کن تا زوی از یادم
چون فلک جوهر کن تا کنی حافظ را	رام شو تا به طالع فرخ زادم
واصفیه	
<p>غم زمانه که سپیش کران می بینم برک خدمت پر معان خواهم گفت درین خار کسم جرعه می بخشد ز قناب قدح ارتعاع عیشم بگیر شان اهل دل عاشقیت دل خوشی لسان موسی میارش که دل درو بستم برین دو دیده حیران من نه از غم که باد و آینه رویش غیاب می بینم</p>	<p>دو اشق قز می چون از غوان می بینم چرا که مصیبت خود در آن می بینم برینک اسل دل در جهان می بینم چرا که طالع وقت آجینان می بینم که در شایخ شهر این شان می بینم زمن بر کس که خود در میان می بینم که باد و آینه رویش غیاب می بینم</p>

واصفه

خیز تا خرقه صوفی بخرافات بریم	دلخ و طامات بازار خرافات بریم
تا به خلوتیان جام صبحی گیرند	جک صبحی بر پرستاجات بریم
ورند و دره ما خا رطاست را هر	از کاپتا نش برند ان مکافات بریم
شرعان باد زبیشه آلوده خویش	که بین فضل و کرم نام کرامات بریم
قدر و میل ارشاد دل و کاری کند	بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم
فقه سمیخه ازین سنت تمسک بر خیز	تا میخانه پناه از همه آفات بریم
در پیابان فنا کم شدن آخر تا چند	ره بیرسیم مکرره بهیات بریم
کونیا موسی تو از گنگد هشتیم	علم عشق تو بر بام سموات بریم
خاک کوی تو صبحه ای قیامت فردا	مهر بر ذوق سپهر از بهر مباحات بریم
حافظ آیت رخ جو در در سر سله مریم	حاجت آن به که بر قاضی حاجات بریم

واصفه

اگر بر خیزد از پستیم که باد که از شیم	ز جام وصل می نوشیم و باغ عیش گل چشیم
---------------------------------------	--------------------------------------

شراب تلخ صوفی سوز پندام بخوابد
 مکر دیوانه خواهم شد که از عشق تو شب تا روز
 جوهر خاکی که باد آورد فیضی و از انعام
 نه سر کوشش نظمی ز دکلاش و پذیر آمد
 و کر باور غیبی از وی و از صورت مکر چهره
 ز حافظ برین رمز عشق و شرح هستی از وی
 وفا داری و حق کوی نه کار مکرستی شد

بهر رب نه ای ساقی و بستان جان شیرینم
 سخن با ما به یکویم بری خوابی میم
 ز حال بنده یاد آور که خدمتکار دریم
 نه زوی طمس نه میگیرم چاک لاکت شایم
 که مانی نیخه میخواید ز نوک کلک شکیم
 که با جام و قدح شراب نیم ماه و پروتم
 غلام ماصف دوران جلال اتی و الدیم

واصفه

صوفی پاکه جاده سالوس کشیم	وین دلق رزق را خط بطلان کشیم
نذر فتوح در سپهره وجه می بینیم	دلق زیاباب خرافات بر کشیم
سر قضا که در تن غیب منزویت	پستانه اشش نقاب ز رخسار در کشیم
پروین همیم سر خوش و در نرم صوفیان	عارت کنیم ساغر و شایه بر کشیم
کام از جهان برار که بخشد خدا کنایه	روزی که رفت جان بجانی در کشیم
کو عشو زاب روی و تا جو ماه نو	کونی سپهر در خم جوکان ز کشیم

خدا اگر نه روضه رضوان باد نسند	علمان ز غوغه خور جزیت بدر کشیم
حافظ نه حدایت چنین لافزارون	بای از کلیم خویش واپس کشیم

وله قدس سره

کر من از سر زش مدعیان اندیشم	شیوه پستی و برندی بود از پیشم
ز به زندان بوا موخته راسی بست	من که بد نام جام چه صلاح ندیشم
شاه شوزیده سران خان من سپاهان	ز انک در کم خودی ز همه عالم پیشم
بر چنین نقش کن از خون دل من خالی	تا به اندک که تیر تاج کافر کشیم
استادی بنیاد بگذر بسر خدا	تا به اسنے که درین خرده چه نادر کشیم
شعر خون بار من ای دوست بر یار محو	که ز زنگان سیه بر رک جان دیشم
من بگر شوخ و کر شیخ چه کارم با کس	حافظ کار خود و عارف حال خویشم

واصفیه

صلاح از ما چه میجوی که بر نه از اصلاح کشیم	بدور زش مستش سلامت را دعا کشیم
در پی نه راکب که هیچ از خانه کشود	کرت باور کنند و ز نه سخن این بود و کشیم

من از چشم تو ای ساقی خراب افشادم	لبای کن چپ آید تراش مر جاستیم
دست کشیم شهادت بر نخلت بیار آور	که این نسبت جو اگر چه داین جهان کشیم
اگر بر نخلت سی شیمانی خوری آفر	بناطه دار این معنی که مخدمت کجا کشیم
بگر چون لاله ام خون کش و کم زینش من	نرای اند باغش سخن از چنین خطا کشیم
تراش کشی ای حافظ دلی بایار گرفت	ز به عجمی کل کوی حکایت با صبا کشیم

واصفیه

سرم خوش است و بیایک بلند میگویم	که من نسیم حیات از پاله میجویم
عبوس پس نه بوجه خوار نشیند	مرید خرده در دیش ن خوش خیم
کرم نه پر معان در بروی کشید	که ام در بنم چاره از کجا جویم
کمن درین جنم سر زش بخود روی	چنانکه بر پرور شمس میهنی رویم
تو خانه و خرابات در میان مین	خدا کوایت که مر جاکه پست باویم
ز شوی کس پست بلند بالاس	جولاه با قدح افشاده بر لب جویم
شدم شانه بر کشکی و ابروی دوست	کشید دهم جو کای خویش بن گویم
پارگی بنفوی حافظ از دل پاک	غبار زرق فیض قدح فرو شویم

واصفه

پاهای روی منیب زندان کردم	تا بنویسم در وصف زندان کردم
من بر منزل عفت نه بخود بروم راه	قطع این مرحله با مرغ شیمان کردم
از خلایق آمد عادت بطلب کام کنم	کست جمعیت از ان زن بریشان
توبه کردم که بنویسم لب ساقی و کنون	یکدم لب که در گوش نهاد ان کردم
نشسته بودی پستی نه بدست من و	آنچه استاد از کنت بمن ان کردم
دارم از لطف ازل خست و دروس طبع	که در دروانی میخانه مندا ان کردم
این که پیرانه سرم صحت بویست بنواخت	اجر صبریت که در کلبه افران کردم
صبح خیزی و سلامت طلبی چون حاط	هر چه کردم همه از دست تو ان کردم

واصفه

بعزم تو بهیچ کتم استخاره کنم	بهار تو بهیچ کتم میرسد چه جاره کنم
سخن در پست بگویم غی تو انم دید	که می خورند در میان من خطاره کنم
بدور لاله و باغ مرا علاج کنیید	که از میانم برزم طلب کماره کنم
ز روی دیت مرا چون کل مراد شکفت	حواله سر دشمن بپسک خاره کنم

تخت کل بشام بی جوب سلطان
که ای سکیه ام لیک حال وقت من
را که نیست ره و رسم لقمه پر منیر
جو غنچه باب خندان پاد مجلس
زباده خورون بنهان مول شد حافظ

زنبل و بخش ساز طوق یاره کنم
که ناز بر فلک و حکم بر ستاره کنم
جوانمست زنده شراب خواره کنم
پایه کیسرم و از شوق چه باره کنم
ببانک بر بطونی باز شمشکاره کنم

واصفه طیب مرقد

بی توانی سرور و ان از کل کوشش کنم
بروای ناصح و بر در دشتان خودم
برق غیرت جو حنین مهج از غن
آه که طغنه بد خواه بیدم روت
شاه ترکان بسندید و نجاکم انداخت
بدی که بر داعی نکند آتش طر

زنبل چشم عارض بوسن جکنم
کار فرمای قدر میکند این من جکنم
توبه ماکه من خسته فرمن جکنم
نیت چون آینه ام روی آسن جکنم
دستگیر از نشود لطف تهن جکنم
جاره تیره شب وادی امین جکنم

حافظ جلد برین خانه موروث است
اندرین منزل ویرانه نشین جکنم

وایست

روز کاری شد که در میان خدمت می کنم	در لباس تر کار اهل دولت می کنم
تا که اندام وصل آردم تندرستی خورام	در کنیم و اشطار وقت فرصت می کنم
واعظ مابوی خوش شیند بشو کین سخن	در حضورش نیز میگویم نه غبت می کنم
چون صبا افغان و خیران میروم در بوی	در ز قیام راه استمداد مت می کنم
زلف و بلردام راه و غمزه اش تیر بایست	با و دارای دل که جندیت نصیحت می کنم
خاک کوت زحمت مابر نایه بیش ازین	لطفها کردی تا تحفیت زحمت می کنم
دیدم بدین شان ای کریم عیب پوش	زین ویر میا که من در کج خلوت می کنم
حافظم در محفل دردی ششم در مجلسی	بگر این شوخی که چون با خلق صنعت

وایست

من ترک عشق با زنی سانسر می کنم	صد بار توبه کردم و دیگر نمی کنم
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر جور	با خاک کوی دوست برابر نمی کنم
تلقین در کس اهل نظریک اشارتست	گفتم کنایتی و مکرر نمی کنم
مرکز میشود و ز سپهر خود خبر مرا	تا در میان سیکه سر نمی کنم

ششم بطر کنت برو ترک عشق کن
ناصح بطره کنت و اوست می خور
این تویم تمام که با شاه ان شه
حافظ جناب پر مغان جای دوست

محتاج جنگ نیت برادر نمی کنم
کشم چشم و گوشم بهر فریب نمی کنم
نایز و کرشمه بر سر منبر نمی کنم
من ترک خاک بوئی این در نمی کنم

وایست

مانویم به وسیل نایق می کنم	جای کس سیه و دلخ خود ازی نمی کنم
رقم مغلطه بر دفتر دانش کشم	سرق بر دوری شعبه دلق نمی کنم
عیب در دیش تو انگر کم و بیش است	کار به مصیبت آنست که مطلق نمی کنم
آسمان کشتی از باب منز می شکند	تکیه آن به که برین سرخ معلق نمی کنم
شاه اگر جرعه زندان نه حرکت نشد	اتناش بی صاف مرقی نمی کنم
جو اگر کنت حسودی و رفیق ریخته	کو تر خوش باش که نالوش با حق نمی کنم
حافظ از ختم خطا کنت نگیرم برود	در حق کنت جدل با سخن حق نمی کنم

وایست

توبه صبحی و من شمع خلوت حسرم	تبتی کن جان کن چون می سرم
------------------------------	---------------------------

چنین که بردی من داغ زلف سرگشت	بنفشه زار شود تربتم جو در کدزم
بر آستان امیدت کشادام در چشم	که یک نظر کنی خود فلکندی از نظم
چه سکر کویت ای خیل غم عناک الله	که روزی کسی آتش میزدی ز سرم
غلام ز کس پستم که با سیاه دل	نه از قطره بیار در دود دل شرم
بر نظرت ما جلوه می کند لیکن	کس آن گشته به پسند که من نمی کردم
بخاک حافظ اگر بگذری شبی جوان	ز شوق بر لختنک خود کنی بدم
و ایضا	
عشق بازی و جوانی و شراب لعل فام	مجلس انس و حریف محمد شرب نام
ساقی شکر دامن و مطب شیرین سخن	همشین نیک کرده اردویم نیک نام
شاهری از لطف و باکی رشک آب زند	و بری از حسن و خوبی غیرت ما مقام
بر مکان دل نشان چون قصر فردوسین	گلشنی برپا نش چون روضه از لسم
صن نشینان بکجاده و بیش کاران	دوستداران صاحب اسرار و حیوان
باوه کلزنگ تلخ و تیز و خوشخوار و سبک	نقلش از لعل نیکار و نقلش از نایب نام
غمره ساقی پنهانی خود آخته تیغ	زلف جانان از برای صید دل کشده ام

مر که این عشرت دارد عیش خوش روی	و غله این مجلس نخواهد زندگی بر روی ام
نکته کوی خوش سخن چون حافظ افسانه	بخشش آموز جهان چون فردین حاجی ام
و ایضا	
هش خاک بای تو صد رو نهادیم	روی و ریای خلق بیکسو نهادیم
بناده ایم بار جهان بردل ضعیف	ویر کار و بار بسته بیکسو نهادیم
طاق و رواق در سه و سیل قال فیض	در راه جام و ساقی نه رو نهادیم
مالک عاقبت به شکر گرفته ایم	تخت سلطنت نه بیار و نهادیم
تا موج بحر چشم جابازی کند که کار	بنیاد بر کشته جادو نهادیم
مشیار و عاقبتیم که بردیت و بای	ز چرخ بند آن خم کپو نهادیم
بی ناز ز رخس سر سودایی از ملال	مجون بنفشه بر سر زانو نهادیم
بر روی وصل عهد جو غف رکاب	چشم امل بر بان خم ابرو نهادیم
فرما اشارتی که دو چشم امید دار	بر کوشای آن چشم ابرو نهادیم
گویند حافظ دل کشته است بکجا	
در حلقه های آن خم کپو نهادیم	

کرچه از آتش دل چون خمی در جو شدم	مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
قصه جانست طمع در لب جانان کنون	تو مرا بین که درین کار جان میگو شدم
من کی آزاد شوم از غم دل چون مردم	سندوی لب بتی حلته کند در گو شدم
حاش بعد که نیم معتد طاعت دوست	این قدر هست که که قدحی می نوشتم
بیت امیدم که علی رغم غم دور و روزگار	فیض عیشش نهند بار کنه بر دوشتم
پررم روضه جنت بدو کندم بدوخت	من چرا باغ جهان را بجوی نتروشتم
خرقه پوشی من از غایت دین داری نیست	پرده بر سر صد عیب تنان پوشتم
من که خواهم که نوشتم بخار از او چشم	چشمم که نهی سپهر معان نیوشتم
کرا زین دیت زند مطرب مجلس عیش	شمر حافظ بر د وقت سماع از نوشتم

وایضاً

من دوستدار روحی شوم و بوی لکشم	مهر بر لب زده خون میخورم و خاموشم
در عاشقی که زین باشد زیبار سوز	استادام جو شمع مترسان اتشم
من آدم بهشتیم اما درین سپهر	حالا اسیر عیش جوانان میوشم
بخت اراده ده که کشم رفت ازین دایره	کیسوی حور کرد فشانده ز منوشتم

شیر از بند لب لعل است و کان حسن	من جوهری میپیم ایراشوشتم
از بکشی چشم است درین شهر دیده ام	حقا که میخورم اکنون و سرخوشتم
کشتی ز سر عهد ازل بکشت به بکوی	اکه بگویمیت که دو پیانه در کشتم
حافظه و پس طبع مرا جلوه از تو	آیین نه دارم از ان آه می کشتم

وایضاً

دیده دریا کنم و صبر صبر افکنم	و اندرین کار دل خویش بریا فکنم
از دل تنگ کنه کار برارم آسمی	کاش اندر کنه آدم و خوا فکنم
بند برقع بکشا ای مهر خورشید کلا	تا جز نلت سر سودا زده دریا فکنم
خورده ام تیر نطفه باد به تاسست	عنده از بند کتر کش جزا فکنم
جرعه جام برین بخت روان فشانم	خلخل چپک درین کسبه مینا فکنم
مایه خوشدلی اینجا است که دله اراجا	میکنم سعی که خود را مکر اینجا فکنم
حافظا بکجه بر ایام جو سهو و خطا	یس چراغ شربت امروز بفدا فکنم

و

فرو سپهر معان دارم و قویستیم	که حرامیت می اینجا که نه یارستیدم
------------------------------	-----------------------------------

چاک خواهم زدن این دل زبانی کنم	روح را صحبت ناخبر غدا چست الم
تا مگر جز عفت نذب جانان بر من	سالماتشده ام بر در نیانم مقیم
و بر از ما بصد امید شده دل اول	ظاهر احمد فرایش نکند یار قدیم
غنچه کو تنگ دل را کار دوسته مباش	کز دم صبح مدیانی و اناس نسیم
کو سر معرفت اندوز که با خود بری	که نصیب در کراست نصاب زدیم
دام سخت مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم بر دهر در شیطان جهم
حافظ ارسیم و زرت نیست چه شکر با	چه باز دولت لطف سخن طبع سلیم

و ایضا

کردیت ده خاک کت بای بخارم	بر لوح صبر خط عجباری بنگارم
پروانه او کر زدم در طلب جان	جو شمع سماندم بدی جان سبارم
کر قلب دلم را نهند دوست عیاری	من نذر روان در شش از دید یارم
و امن نشان از من خاکی که بس از من	زین در ستواند که بر باد غبارم
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید	از موج سر شکم که رساند بنگارم
اگر و کیش سر زوفای من و اندیش	زان شب که من از غم بد عادت ارم

زینن سیاه تو بدله اری ساق	دادند تو اری بسد و ندو ارم
ای باد از ان باد نسیمی بمن آور	کان بوی شامیده از رخ خوارم
حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیز	عمری بود آن لحظه که جازایب ارم

و ایضا

صنما با غم عشق تو چه تدبیر کنم	تا بکج در غم تو ناله شبیکه کنم
دل دیوانه از ان شد که بدیزوار	مگر شش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم
با سر زلف تو مجموع بر شانی خود	کو بجای که سر اسپد همه تیر کنم
آنچه در مدت بجز تو کشیدم بیست	در یکی نامه محال است که تحریر کنم
آن زمان کار زوی دیدن جام باش	در نظرتش رخ خوب تو تصویر کنم
کر به انم که وصال تو بدین دست	دل و دین را همه در بازم تو فیر کنم
دور شو از برم ای نا صحر و سپوده	من نه انم که در کوشش تیر ویر کنم
نیت امید صلاحی رسا و حافظ	چونکه تنه بد چنن است چه تدبیر کنم

و ایضا

کر چه مایه بند کان باد شمیم	باد شامان ملک صبح حکیم
-----------------------------	------------------------

کنج در استین و کیسه	جام کیتی ناه خاک ریم
بوشیا رهز و پت غور	بجو توجید و غش کنیم
شاه بخت جون کرشمه کند	ماش آینه رخ جو میهم
شاه پد ار بخت را ممش	مانکه بان اسپه و کلیم
کو غنیت شمار سمت	که تو در خواب و ما بیدیم
شاه منصور واقفت که ما	روی همت بهر کجا که بنیم
دشمن از خون کون ساویم	دوستان از قبا ی فسخ دیم
رنک زویرشش ما بود	شیر سرخیم و افی شیم
وام حافظ بکو که باز د	کرده اعتراف و ما کویم

و ایضا

افسر سلطان کل پد اش از طرف جن	مدشش بار مبارک باد بر سر من
خوش بجا نشین بود این پست خیری	تا نشیند هر کسی کنون بجا نشین
تا ابد معمور باد این خانه کر خاک در	هر نفس بوی جن من و زو باد من
خاتم جم را بشارت و بچس خاتمت	کاسم اعظم کرد از کو تا و پست

شوکت پور تیغ عالم گیر او	در همه شننا ما شد و پستان انجن
بزرگ خان چرخ رام شد در زیر	شهنوا خورشیدش میدان آمدی بن
جو پیا ملک را آب روان شیرت	تر درخت عدل نشان چرخ بدخواهان
بعد ازین شکست اگر با بخت خلعت	خیزد از صحرای ابرج نافه شک ختن
کوشه گیران اشطار جلو خورشید	بر شکن طرف کلاه و برقع از رخ فلکن
مشورت با عقل کردم گفت حافظ	ساقیای ده بقول پستشار مؤمن
ای صبار ساقی بزم اتا بک عرضه دار	تا از ان جام ز افشان جبهه بمن

وله قدیس

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین بیان	که بر گان شکند قلب میهن سگمان
ست بکشت و نظر بر من کیلینخت	گفت کای شرم و جراح همه شیرین بخان
تا کی از نیم و زرت کیسه تنی خواهد بود	بند من شود بر خور ز همه سیم تنان
کنه از دهنه بست شوهر بورز	تا بعشر بکه خورشید روی چرخ زمان
بر جهان تکیه مکن و رقد می میداری	شادی زمره چنان خورد و نازک بدان
پر سپانه کش مکن رو اش خوش باد	گفت بر منیز کن از صحبت پیمان گمان

با صبا در جن لاله حسه کی گفتم	که شهید آن که اند این همه خویشان
گفت حافظ من و محسرم این رازیم	اندی لعل حکایت کن و شکر دستان
و این دست بدست آورد دشمن بکدام	مرد ایند شود فارغ ز سره نشان

و ایضا

می فکن بر صفت رندان نظی بهتر ازین	بر در می کند میکن کدزی بهتر ازین
در حق بابت آن لطف که می فرماید	سخت نیکوست و لیکن قدری بهتر ازین
اگر فکرش کرد از کار جهان کشاید	کو درین بخت بهر زمان نظی بهتر ازین
دل آن رود که ای چکنم گزند هم	مادر در ندارد پسری بهتر ازین
ناصح گشت که بر غم منری دارد عشق	بر دای خواه بهر مانسری بهتر ازین
من چه گویم که قدح کیر و لب ساقی بوس	بشنوای جان که گوید در گری بهتر ازین
کلک حافظ شکرین میوه نباتت بچین	که درین باغ نه پسته نری بهتر ازین

و ایضا

کر شکر کن و بازار ساحری بشکن	بغزه رونق بازار سپاری بشکن
------------------------------	----------------------------

بزلت کو که ره ورپس دهری بکدام	بغزه کو که سباه شکر بشکن
بیا و ده سر و سپار عالمی یعنی	کلاه کوشه بآیین لری بشکن
برون خرام و دیر کوی خوبی از همه	منزای حور بده رونق پری بشکن
جو عطش شود زلت سبیل از دم	تو قمش بسزالت غنری بشکن
جو عنایب فصاحت فروشد ای حافظ	تو قدر او بخی گفتن دهری بشکن

و ایضا

خوشتر از شکری و جام چه خواهد بود	تا به پنجم که سپه انجام چه خواهد بود
مغ کم حوصله را کوغم خود خور که بود	رحم انکس کند دام چه خواهد بود
غم دل چند توان خورد که ایام نباند	کونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود
باده خور غم محزون پند مستد مینوش	اعتبار سخن عام چه خواهد بود
دست رنج تو همان که شود صرف بکلام	دانی آینه که ناکام چه خواهد بود
پر میخانه می خواند معایب دوش	از خط جام که فرجام چه خواهد بود

بر دم از ره سر حافظ بدف و چنگ غل

جسد ای من به نام چه خواهد بود

فاتحه آمدی بر سر خسته بخوان	لب بکشا که مید به لعل لب بخته جان
او که بر سرش آمد و فاتحه خواند و زود رفت	کونشی روح را میکنم از پیش روان
حال دلم جو خال تو میت برش غمت	چشم از آن دو چشم خسته شدست تا توان
باز شان خوارتم زاب و دیده و بینی	عین مرا که مید به سیج ز زنگی شان
آنکه دلم شیشه ام از پی عیش دادا	شیشه جوی بوی کوبش طیب مزما
حافظ از آب زندگی شر تو داد شر بتم	ترک ظنیت کن پانجه شر بتم بخوان

وله قدس سره

ای نور چشم من سخن اینست گوش کن	چون ساعت پرت بنوشان نوش کن
دوراه عشق و سوپه امر من نیست	بش ای دلکش دل پیام سروش کن
برک نوا تبه شد و ساز طرب بنماند	ای جنگ بانگ برکش ای دف فروش
ساقی که جامت از می صافی ته مباد	چشم عنایتی بمن در نوش کن
به سو شمنه سپید نهاد دوست عشق	خواهی زلف یار کشی ترک بوش کن
پیران سخن بخت به گویند گفت	هان ای سپید که پر شوی پند گوش کن
تسبیح و خرده لذت پستی بخت	منت درین عل طلب از می فروش کن

سرت در قبای زرافشان جو بکند	یک بوسه نذر حافظ بشینه بوش کن
-----------------------------	-------------------------------

واصفیه

ای روی ما بنظر تو ز بهار حسن	تعالی صفا تو بر کز لطف ذمه حسن
در چشم بر خار تو بهمان فنون حسن	در زلف پیر تو پیدا اقرار حسن
ماهی تافت مثل تو از برج و ببری	سروی تاخت مثل تو از چپار حسن
خرم شد از ملامت تو عهد پیوری	فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن
از دام زلف و دانه خال تو در جان	یک مرغ دل نماز کشته شکار حسن
دایم ملطف دایه طبع از میان جان	می پرورد نیاز ترا در کنار حسن
کرد لب لبب از آن تازه دوست	کاب جیوه می خور از چپار حسن
حافظ طمع برید که چند نظیر دوست	دیار نیت جز تو خود اندر دیار حسن

واصفیه

بالا بلند عشوه که عشق با من	کو تا که در حقیه زه در از من
دیدی دلا که آنسه پری و زهد و علم	با من چه کرد و دیده معشوقه با من

یاران باز و نعمت و مایه محبتیم
بر خود جو شمع خنده زمان بگریه میکنم
زاده جواز نیاز تر کاری نمی رود
کنتم به لقا رزق پیشم نشان عشق
میشم از حسد ابی ایان که می برد
سپست یار و یار و حریفان بکنیکند
یارب که ان صبا بوزد و گرسیم او
نفس بر آب میزنم از گریه حایا
حافظ ز گریه سوخت بگو حالش ای صبا

وایضاً

جو کل مردم بهوت جا به تن
من را وید کل کو کین در باغ
من از دست غبت مشکل برم
بقول دشمنان پرستی از دست
کسم چاک از کر پان به امن
جستان جا را بدرید تن
ولی دل را تو آسان بر دی امن
مکر دو چکس با دوست دشمن

تنت در جامه چون در جامه
دلت در سینه چون در سیم
بیارای شمع جمع از دید خو
که شد سوز دلت بر خلق رو
دلم را مشکین و در پامیندا
که دارد در سوز زلف تو چکن
خذر کز سینه ام آه جگر سپور
برایه سبجو دو دواز راه رو
جودل در زلف تو سبقت فط
به نینان کار او در پامینکن

ولہ حدیثیں سرف

چون شوم خاک ریش این شاند
 روی رنگین بر کس میناید همچو گل
 چشم خود را گم خند کینه پیش برین
 که جو شمش بزم میرم بر غم خند و جوج
 که جو فراموشم تلخی جان یا بد نیست
 او بخونم تشنه و من بر لبش زار گمان

و بر بگویم دل بگردان رو بگرداند
 و بر بگویم باز بوشان بوشاند
 گشت میخوای که تا جوی خون اند
 و بر برنجم خاطر نازک بر نجان
 بس حکایتی شیرین باز مینماید
 کام بستانم از ویاداد بستاند

دوستان جان دادیم بهر دناش بگریه
کو چهری محضه چون باز میماند ز من

چاره نکرده سکین غیاپان	جند انگه گستم غم با طپیان
کو شرم مادت از غنایان	ان کل مردم در دست خاری
چشم مجان روی چپان	یار با مان ده تا باز پند
یار ب میاد اکام قپان	درج محبت بر مهر خود نیت
نیتان نهستن رخ از طپیان	مادر و پهلان با یار گنیم
تا جند باشیم از بی نصیبان	ای ستم آخبر بر خواند جودت
کرمی شغیفی بند اوپان	حافظ کشتی شید ای کیتی
والصیغ له	
رخ از زندان سامان جوشان	خدا را کم نشین با فقه بوشان
خشاقت قباى در دوشان	جو صوفی فقه آوده دارم
که صافی باد عیش نیز دوشان	درین صوفی دوشان در دوشیم
مراحى خون دل ربط خروشان	پا و عین این ساکسیان من
که اینهای شتی زند دوشان	تو نازک طبعی و طاقت نیاری
جو نوشم میدی زهرم نوشان	جو پستم میکنی ستور نشین

ز دل کرمی حافظ بر حد زباش	که دارد سینه چون دیک جوشان
والصیغ له	
دانی که چیت دولت دیدار یار دیدن	در کوی او کدیای چهره وی گزیدن
از جان طمع نبردین آسپان بویکن	از دوستان جان شکل توان بریدن
خوام شدن بستان چون غنچه باوکل	و انجا به نیک نامی سپاسی دریدن
که جو نسیم با کل روز نخته کفشتن	که سپه عش باز از بلبلان شنیدن
دست شمار صحبت گزاین دور و نزدیک	چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن
بوسیدن لب یار اول ز دست مکه	کاش که مول کردی از دست لب گزیدن
کوی رقت حافظ از یاد شاه منصور	یار ب پادشاه آور در دوش بروریدن
وله طاب شراه	
ز در در او شبستان با منور کن	میان زخم سهریان جوشع سر بر کن
از ان شایل موزون و خلق خوش گزین	هوای مجلس روحانیان معط کن
طبع سفت وصال تو حد من نبود	حوالیم بر ان لعل سحر شکر کن

ز خاک مجلس ای نسیم باغ بهشت	بر شما بهر دو پس و عود بجز کن
حجاب دیده ادراک شد شعاع حال	پا و خر که خورشید را سوز کن
دشاه ان جن زیر دست چمن تواند	گر شبه بر من و جلو بر سوز کن
لب پاله یوس انگیستان ده	بین دقیقه شام خود معجز کن
فضول نفس حکایت بسی کند ساقی	تو کار خود را ز دیت وی بساغ کن
و گرفتیه نصیحت کند که عشق مبار	پاله بدشش کو داغ را ترک کن
بجشم و ابروی جان سپردام دل و جان	پا پا و تماشای باغ و منظر کن
ستاره شب بجران نمی فشان نور	بام قصر بر او سپراغ به بر کن
ازین مروه و خرقه نیک در تنم	بیک کرشمه ساقی کتم قلندر کن
بر غلامت درس عشق مریوان	ز کار ما که کنی شعر حافظ از بر کن

و ایضا

شراب لعل کش در روی چمنان من	خلاف مذنب آنان جلالیان من
بزیر دلق طمع کند ما دارند	در از دپشتی این کوته آستینان من
بحرمن دو جهان سپردن می آرند	دماغ که بر کدایان و خوشه چنان من

کره ز ابروی شکن نیکشاید یار	نیاز اهل دل و ناز نازنیان من
ایسر عشق شدن جاره خلاصت	ضمیر عاقبت اندیشش بش نیان من
حقوق صحبت ما را بباد داد و گرفت	و قای صحبت یاران همیشنان من
که ورت از دل حافظ بهر دهمت یا	صنای همت با کمان و باک چنان من

و ایضا

کله که راز سبیل شکن شتاب کن	یعنی که رخ بوش و جاز از خواب کن
بشن عرق ز چهره و اطراف باغ را	چون شیشه را دیده ما پر کلاب کن
ایام کل جوهر بر فن شتاب کرد	ساقی بد و زباده کلکون شتاب کن
ما بخت خویشی تری از نو دایم	با دشمنان قدح کش و با اعتبار کن
بجای بشو ز کس پر جواب پت را	در شیشه چشم ز کس رخا بخواب کن
بوی بنفشه بشنود زن نگار گیر	ببگر بر نک لاله و غم شراب کن
بهون جباب دیده بروی صبح	وین خانه را قیاس ناس از جباب کن

حافظ وصال به طلبه از ره دعا
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن

منم که شمه ششم عشق و زین	منم که دیده نیالو و دم بید دیدن
به پر سیکه کنم که چست راه بخت	به ادا جام می دکت راز پوشیدن
مراد دل ز تنای باغ عالم چست	بهت مردم چشم از رخ تو کل چیدن
همی برستی از ان نش خود زویم را	که تا خراب کنم رسم خود برستیدن
غان میکده خواهم یافت زین مجلس	که وعظی علان واجب نشین
ز خط یار پیا موز مهر بارخ خوب	که کرد عارض خبان شست کردن
و فاکنم و زنجیم اگر جنا پسیم	که در طیت ما کافیت رنجیدن
برمت سزالت تو داثم و رنه	کشش جو نبود از ان سوچه سود
بهوس جرب معشوق جام می حافظ	که دیت زهر فروشان خطاست بوسیدن

و ایضا

می سوزم از فراق روی زجا بگردان	بحران بلائی شد یارب بلا بگردان
به جلو مبینماید بر سبز چک کردن	تا او بسرور اید بر رخس پاک بگردان
نیغای عتل و دین را پرون خواست	درف کلاه شکن دیر قبا بگردان
در غول را بر افشان یعنی بر غم بسل	کرد جمن بخوری چون صبا بگردان

ای ز چشم مستان در عین شطارم	جنگ خزین و جامی خوار یا بگردان
دویران می نویسد بر عارض خط خوش	یارب نوشته به از یارب با بگردان
حافظ ز خبر و یان تخت جز این قدر	کزیت رضای حکم قضا بگردان

و ایضا

مرغ دلم طاریت قدحی شش آشیان	در قس تن مولی پیر شد از جهان
از در این خاکه ان جون پر مرغ ما	بار نشین کند بر در اکن پستان
جون پر دین جهان سپهره بود جای	کتیبه که باز ما کنگره چشیدن
سایه دولت فقه بر سر عالم پی	که بکشد مرغ ما بال و پری بر جهان
در دو جهانش مکانیت جواد کانی	کان دی ان معدنیت جای بیت لکان
عالم علوی بود حبسه که مرغ ما	آبجو او بود کلشن باغ جهان
تادم وحدت زده حافظ شوریده حال	خانه توحید کشن در قی انز جهان

و ایضا

نکته دلکش بگویم خال آن نه روین	عقل و جاز بسته ز نچر آن کیس و پین
--------------------------------	-----------------------------------

عیب دل کردم که وحشی طبع هر جایی	گفت چشم شیرت شوخ آن آمو بزمین
حلت زلفش که آنجا خانه باد صبا	جان صد صاحب دل آنجا بسته مر و من
زلف دل دزدش صبارا بند در کردن	با سواد خوان ره رود حیلت مند و سن
آنکه من در جبت وجوی و ز خود یکشوم	کشت نیست و نه پند مشکش از مهر و بزمین
عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند	ای طاعت کو خدا را رو بین و رو بین
از مراد شاه منصور ای ملک رو بر تن	تیزی شیر نگر قوت باز و بزمین
حافظ اندر گوشه محراب می ناله روست	ای نصیحت کو خدا را آن خم ابرو بزمین
و اینک	
یارب آن اسوی شکین نجمن باز رسان	وان می سر و خندان بکن باز رسان
ماه و خورشید بمنزل جو بابر تو رسند	بایر و روی مرا نیز بمن باز رسان
دل از روده ما را بنیسی بنوار	بمستی کن جان زرق رفته بمن باز رسان
دیده طایر میمون که ز زاع آرزوست	بش عشا سخن زاع و زغن باز رسان
سخن نیست که مایی تو نخواهیم حیات	بشنو ای یک سخن گیر و سخن باز رسان
بگرم خون شده از اندوه فراق روح	این حکایت بر آسوی سخن باز رسان

آنکه بودی طیش دیده حافظ یارب	برادش ز غنمی بوطن باز رسان
و اینک	
ای قبا ی بادشاهی است بر بالای تو	ز نیت تاج و کین از گوهر و الای تو
آفتاب فتح را مردم طبعی میدید	در کلاه خسروی چپاره سیمای تو
جلوه گاه طایر حرج اشیا ن شده کجا	سایه اندازد سیمای خیر کرد و نای تو
از رسوم شرع و حکمت با نزاران جلا	کنش سرگزشت فوت از دل و نای تو
آب حیو اش ز منار بلاغت می چکد	طوطی خوش لجه عین کلک شکر خای تو
رجه خورشید فلک چشم و جواغ عالم است	روشنایی بخش آب او پت خاک پای تو
آنچه اسکندر طلب کرد و ندادش کار	جرعه بود از زلال جام جان افزای تو
عوض حاجت در جرم حرم محتاج نیست	راز کس مخفی نماند با فروغ رای تو
خسرو پیرانه سر حافظ جوانی میکند	بر امید لطف بخش جان بخشای تو
و اینک	
ای آفتاب آینه دار جمال تو	مشک سیاه مجمره کرد و آن خلل تو

صحن سرای دید بستم دل جود	کین خانه نیت در خورشید خیال تو
در اوج ناز و غشی ای اقبال حسین	یار بباد تا میامت زوال تو
مطبوع تر ز نقش تو صورت نیست آ	طغیان و یس ابروی شکیں مثال تو
این نقطه سیاه که آمد در روز	عکسیت در حدیثه پیش ز خال تو
در چمن زلفش ای دل سکیں چگونه	کاشننه گفت باد صبا شرح حال تو
تا بش نجت باز شوم تنیث کمان	کو شده نیست دم عید وصال تو
تا آسمان ز حلقه بگوشان شود	کو گوشه ز ابروی سحر جمال تو
بر خاست بوی گل زده آشتی در	ای نو بار بار رخ فرخنده فال تو
حافظ درین کند سر کشان است	سودای کز میز که نباشد مجال تو
در نزد خواجه عرض که امین چنان کنم	شرح نیاز مندی خود یا ملال تو

و ایضا

ای یک رستان سخن یار ما بگو	احوال کل بیسل بستان سرا بگو
ما محرومان خلوت اسیم غم مخور	بایار آشنایان آشنا بگو
مگر کس گفت خاک در دوپت تو تیاست	کو این سخن معاینه در روی ما بگو

جان پرورست قصه ارباب مروت	رنزی بر و پر سرس و حدیثی پاک بگو
کر دیگر ت بران در دولت گذر بود	بعد از ادای خدمت و عرض شا بگو
انکس که منع ما رخصت بابت میکند	کر در حضور سپهر من این خبر اک بگو
مرحبه ما بدیم تو ما را بد آن کس	شامانه خبر ای که ایان ما بگو
بر این فیه نامه آن محشم بخوان	با این که احکایت آن بادشا بگو
دلخا ز دام زلف تو بر خاک می شامد	بر این عزیز ما چه کدشت ای صبا بگو
در راه عشق فرق غنی و فقیر نیست	ای بادشا چسب سخن با که اک بگو
ان می که در سبیل صوفی معشوقه بر	که در قدح کرشمه کند ساقیا بگو
حافظ کت مجلس او راه می دهند	می نوش و ترک زرق زهر خند اک بگو

و ایضا

بجان پر خرابات و حق گفت او	کویت در سر من جز خواجست او
بش اگر چه نه جای کنه کار نیست	پار باد که مستظلم بهت او
جراغ صاعقه آن سحاب روشن باد	کر ز در بزمین آتش محبت او
براسته میخانه کرسی پیچ	من بیا که معلوم نیت نیت او

پاکه دوش بستی سرش عالم غیب	نوبه داد که عاپت فیض رحمت او
کمن بچشم خمارت نگاه در من است	کویت معصیت وز به بی شیت او
مهرم خرقة حافظ بیاده در کروت	کمز خاک خوابات بود طینت او
میکنند دل مایل ز چو دوتیه و	بنام خواجہ بلو شیم و فرد دولت او

واصفیه

تاب بنشیند پطرد مشکپای تو	پرد غنچه بیدر دهنه دلکشای تو
ای گل خوش نسیم من بیل خویش را منو	کز سر صدق میکند شب به شب عای تو
من که مول کشتی از نفس فرشتگان	قال و مقال عالمی میگیرم از برای تو
عش تو سر نوشت من خاک درشت من	هر رفت سرشت من راحت من ضای تو
دلن که ای عش را کج بود در استین	زود بسلطنت رسیدم که بود ای تو
خرقة زنه و جام می کرچه نه در خور است	این سر نفس میزنم از بخت جهای تو
سوز شراب و سوز عش ان نفسم رود و	کین سر بر سرش شود خاک در برای تو
شادین چشم من تکیه که خیال است	جای دعاست شاهین تو به باد جایی تو
کام بران و نام جو خاصه که اندرین	حافظ عش کلام شد مرغ سخن ای تو

واصفیه

خطه اریار که گرفت ماه از تو	خوش حلقه آیت لیک بدر نیت از تو
ابروی یار گوشه محراب دولت است	انجام مال چیده و حاجت بخواد از تو
ای جبهه نوش مجلس حم سینه پاک دار	کامینه است جام جهان بین از تو
کردار اهل صومعه ام کرد می پرست	این دوده کین نامه من شد سیاه از تو
سلطان غم مرا بجه تو اند بگو بکن	من برده ام بیاده فروشان بنه از تو
ساقی چیداغ می بره آفتاب دار	کو بر فروز مشعل صبحگاه از تو
آنکه بروز نامه اعمال ما نشان	بتوان مکر شد و حروف کناه از تو
حافظ نوای مجلس عشاق ساز کرد	خالی سباده عصه این نمکاه از تو
آیا درین خیال که دارد که اشی	روزی بود که یاد کند به بادشاه از تو

واصفیه

کتاب رون شدی تباشانی نو	از ماه ابروان منت شرم باد رو
عمریت تا دم زاسیران زلفت	غافل ز خط جانب یاران خود شو
منهوش عطر عقل بند زلفت	کاجا نیر از نافه مشکین نیم جو

تخم وفا و حسن درین کینه کشت زار	آنکه شود عیان کس سپید موسم در و
ساقی پار باد که رزمی بگویت	از یار خست تر آن کهن سیر ماه نو
شکل بلالی بر سپهر مید چو نشا	او افسر سیاه و فر کلاه زو
حافظ جناب پر معان مانتن وفا	در حدیث عشق برو خوان و دشمنو
و ایضا	
کلین عیش مید ساسات کلفه از کو	باده ببارش زرد باغیش کو
هر گل نوز گلرخی باده می ده و لی	کوشش سخن شنو کجا دیده اعتبار کو
جلسه غم عیش را غالیه مراد نیست	ای دم صبح خوش نفس ناز زلف یار کو
حسن فروش کلم نیست تحمل ای صبا	دست زدم بچون لب بر خدایگار کو
شمع حذر خیر کی لاف ز عارض تو زد	خشم زبان دراز شد خنجر آید ار کو
گفت مکر ز لعل من بوسه نداری آری	مردم ازین پس ولی قدرت اختیار کو
حافظ اگر چه در سخن خازن کنج حکمت است	از غم روزگار دون طبع سخن گذار کو
وله ایضا	
راجست خون افشان ز دست کجایان	جان بر فتنه خواه شد از آن چشم و از آن

غلام چشم آن ترکم که در خواب جویستی	سکای کلشنش دویست و یکسایان ابرو
رقیان غافل و مار از آن چشم چوین	نزار این کوه پنجم است و حاجب میان و
تو کاف و دل نمی بوشی نایب ازین شرم	که محرابم بگرداند خیم آن لستان ابرو
روان کوشه گیر از اجینش طرزه گلزار	که بر طرف سخن زارش می کرد جان ابرو
در حرور پری اکس که گوید با جان حسنی	که این را انجمن حسیت و از آن خان ابرو
اگر چه مرغ ریزک بود حافظ در سواد	به تیر غمزه صیدش کرد چشم آن کان رو
همیشه چشم ست را کان غمزه بیزد	که از بستی تیر او کشته برده کان رو
وله قدس سره	
مزرع سبز فلک دیدم و داس تو	یادم ارشته خویش آمد و سنگام درو
کشم ای بخت بخسیدنی خورشید دیده	گفت با این همه از ساقیه نو مید شو
تکیه بر اختر شب در دکن کین عیار	تاج کاوس بر دو کمر کجینه و
کر روی پاک و مجرد جویسجا بملک	از جریغ تو بجورشید رسد صد بر تو
چشم بد دور ز خالی تو که در عرصه حسن	بیدسته را ند که برد از نه و خورشید
کشور در و لعل ارجه کران دارد	دور خوبی گذر از است نصیحت شنو

آسمان کو منور کن این عظمت کا اندیش	خرم و خوشی شہ بروین بدو جو
آتش زہد و ریاضت خرم ما خواہد خست	حافظ این خرقہ بشینہ پند از ویرد

والصیغہ

از خون دل نوشتم نزدیک یار نامہ	رائی رأیت دہم احسن بک التلیا
دارم من از فراقش در دیدہ علامت	لیس الدموع عینی فی بحر ما العلامہ
مرچند از مردم از وی نبود بپودم	من جرب الجرب حلت یہ التذامہ
بر رسیدم ز طبعی جلال دوست کشا	فی قربا عذاب فی بعد ما ملا
حافظ جو طالب آمد ساقی پیار جا	حتی یذوق منہ کاتیا من الکراہ

والصیغہ

از من جدا شو کہ توام نور دیدہ	آرام جان و دل پس قلب رسیدہ
از دامن تو دست ندارند عاشقان	پر امن صبر و صبری ایشان دیدہ
از چشم نبت خویش ببادت کردند از انک	در و بھری بغایت خوبی رسیدہ
منع مکن ز عشق و میای محبتی زمان	سعد و دار مت کہ تو اورا ندیدہ

این سرزنش کہ کرد ترا دوست حافظ	بش از کلیم خویش مگر پاشیدہ
--------------------------------	----------------------------

ولہ قد پس سرہ

دوش رفتم بدریسکہ خواب آلودہ	خرقہ تر دامن و سجادہ شراب آلودہ
آمد افشوس کنان بپنجدہ بادہ خویش	کنت بہ ادشوی رہ رو خواب آلودہ
پست و شوی کن و انکہ بزبات خرام	تا مکر و دزد ترا این دیر خواب آلودہ
بہ ای پیرین دستان چند کہنے	جوہر روح با قوت مذاہب آلودہ
بطارت کدزان منزل پری و کن	خلعت شیب جو شریف شبای آلودہ
بشایان رہ عشق در پس عین	خرقہ کشتند و کشتند بآب آلودہ
پاک و صافی شو و از چاہ طبعیت ای	کہ صیابی نہ بہ آب تراب آلودہ
کشم ای جان جان فز کل عیبی نیست	گر شود فصل بہار از می ناب آلودہ
کنت حافظ برو و نکتہ پیاراں منور	آہ ازین لطف با نواع عتاب آلودہ

والصیغہ

در سرائی معانی فتنہ بود و آب زردہ	نہستہ پرو صلابی شمع و شتاب زردہ
-----------------------------------	---------------------------------

سوکشان نمده در بند کیش بسته که	ولی ز ترک کله خپت بر سحاب زده
شعاع جام و قدح نوز ماه پوشیده	عذار منچ چکان اده اقباب زده
سلام کردم و بامن بر روی خند کننت	که ای خمار کش سفلس شراب زده
که کرد این که تو کردی نصف نمت ای	که کجی خانه شده خیمه بر خراب زده
و صیال دولت پیدار تر نمت بند	که خفته تو در آغوش بخت خواب زده
پایبیکه حافظ که بر تو عرضه کنم	نرا رصت ز دعا های سحاب زده
ملک جنبه کش شاه نصرت الدین است	پایه پیش کشش دست در کباب زده
خرد که مهم غیب نیست بر کب شرف	ز بام عرش صد شمع همه بر کباب زده

و ایضا

سحر کانی محمور شبانه	کز فم باد با جنک و جانانه
نهادم مثل راره توشه از	ز شمع ستیش کردم روانه
نکاری و نوشم عشو داد	که امین شتم از مکر زمانه
زنساتح کان ابروشنیدم	که ای تیر ملامت راشانه
نبدی زان بیان طری کروی	اگر خود را به سپنه در میان

برو این دایم بر مرغی در کن	که غنقار ابله نیست اشیانه
که بند و طرف وصل از حسن شای	که با خود عشق باز و جاودانه
به یدم مطب و ساقی بنده است	خیال آب و گل در ره بهانه
به کشتی تا خوش برایم	ازین دریای ناپسند کرانه
وجود ما محاسنست حافظ	که تکتیش و شونست و پنهان

و ایضا

عیشم بکامت از لعل دلخواه	که هم تمام است احمد نه
ای بخت کز شش تکش بریش	که جام می کشش که لعل دلخواه
مارا بشنیع افیانه کردند	پیران جاهل شیخان کراه
از دپت ز راه کردیم توبه	وز فضل عابد استغفر الله
جانبس کویم شرح فراقش	جشی و صد نم جان و صد
کافو میناد این نعم که دید	از قانت سزد از عارضه

شوی بخت برد از یاد حافظ
درس شبانه در دگرگاه

در ایض

کر تیغ بار و در کوی آن ماه	کردن چنان دیم احکم الله
آین تنوی من سیر دانم	لیکن چه چاره بخت کراه
باشخ و واعظ کمر شایم	یا جام باده یا قصه کوتاه
من رنزد عاشق و انکار توبه	استغفر الله استغفر الله
هر تو سگی بر ما نینکند	آینه رویا آه از دلت آه
الصبر و العزم فان	یالیت شری حاتم التاه
حافظ نکستی رین کو بیدل	کرمی شنیدی بند کنگو خواه

و ایضاً

وصال اور غم سر جاودان	خداوند از ان دو گدگان
بشیشم ز دو با کس گستم	که راز دوست از دشمن بیان
بباغ بند که مردن بران	بجان که از ملک جهان به
بشی سکینت چشم کس ندیده	ز مرد و اید کو شتم در جهان به
خدا را از طبیب من بر سید	که آخر که شود این توان

کلی کان بایال سرواوشه	برد خاش زخون رخوان
بخندم دعوت ای ایه مزنا	که این سپ ذوق بستان به
ولا دایم که ای کوی و باش	بکلم آنکه دولت جاودان به
جوانا سرتاب از بند پران	که رای سپ از حکم جوان به
سخن اندر دمان دو پست کوه	ولیکن کشته حافظ از ان به

و ایضاً

ای که با سپید زب در از آمده	دخست باد که دیوانه نواز آمده
عاستی ناز مزنا و بگردان عادت	جون بر سیدن ارباب نیاز آمده
بش بالائی تو میرم چه بصلح و چه بجنک	که بر حال بر اندان ناز آمده
آب و تمش بهم آمیخته از لب لعل	چشم به دور که بش شعله باز آمده
آفرین بر دل سخت تو که از پر ثواب	کشته غمزه خود را بنواز آمده
ز هر من با توجه سنج که سنجای لم	پست و اشسته بخلو تنگ راز آمده

کنت حافظ و کنت خرقه شراب الودت
کمر از نسیب ان طایفه باز آمده

جراغ روی آشفع روز پروانه	راز حال تو با حال خویش پروانه
خود که قید مجاین عشق فرمود	بوی حلقه زنت تو گشت دیوانه
بوی زنت تو که جان بیاورفت چه پاک	نزار جان کرامی فدای جانانه
بر آتش رخ زپای تو بجای سبند	بغیر خال یاشک دید به دانه
من رمیده فادام ز غیرت از پا دوش	نکار خویش جو دیدم بدست پیکانه
بد نشاکه بگنجتیم و سود داشت	پسون بر او شدت افتاد
حدیث در سه و خانه کوی باز	فادامه در سپهر حافظ سوا میخانه

وله قدس سره

خسک نسیم معبر شانه و لحواره	که در سوا می تو بر خاست باده ادا پکاره
دلیل راه شوالی یار خجسته	که دیده آب شد از شوق خال این کاره
پا و شخص زارم که غرق خون دل	همال راز کار افی کنسید کناره
منم که بی نفس میزم ز می خجسته	که تو عفو کنی ورنه چیست عذر کناره
ز دوستان تو آموخت در طریقه	سپیده ام که سوا جاک زد شکار سیه

ز شوق روی تو روزی از جهان بوم
ده بخاطر نازک طالت از من بود

در تبتم بد پسرخ گل بجای کیا
که حافظ تو نمین خطه گشت بسم الله

وله طاب شاه

دامن کشان می شد در شرب کرشیده	صداه روز ز شکش جیب قبضه دیده
از تاب آتش می بر کرد عارضش خوی	چون قطره های شبنم بر برگ گل چکیده
لعل فصیح شیرین قدی بلند چاک	روی لطیف و گلش چشم خوش کشیده
یا قوت جان ز ایش از آب لطف زاده	شما و خوش خراشش در باز پر دیده
آن لعل و گلش من و آن خنده دل آسوده	آن رفیقش شش من و آن کام آریده
ان اسوی سیه چشم از دام ما بروشده	یاران چه چاره سازیم با این دل رسیده
ز نهار تا تازی اهل خطر میزار	دینا وفا ندارد ای یار برگزیده
تا کی کشم عتابت زان لعل و لعلیت	روزی که شمشیر کن ای نور مردود دیده
که خاطر شریفیت رنجیده شد ز فضا	باز که توبه کردیم او گشته و شنیده

بس شکر ما که گویم از نیکو خواجه
که او فتنه بدستم آن میوه رسیده

وایست

ما که جان پرده بر انداخته عیسی چه	پست ار خانه جرون تاج عیسی چه
زلف در دست صبا کوش بر زمان رفت	انجمن بامه در ساحه عیسی چه
شاه خوابان و منظور که ایان شد	قدر این مرتبه نشانه عیسی چه
نه سر زلف خود اول تو بدستم دادی	بازم از پای در انداخته عیسی چه
مگر کس از مهر بر سر تو بنشی مشغول	عاقبت با همه کج باجه عیسی چه

وایست

یا بسما جاک در جامن الالی	یارب چه در خور آمد کرد خط ملا
حال خیال وصلت خوش مید چه فریم	تا خود بخش سازد آن صورت خیال
دل رفت و دیده خوش تن پست و جان شد	فی القیث معجبات ما بین ما التوا
می ده که کرجه ششم نامه سیاه عالم	نرمید که توان بود از لطف لایزال
ساقی پار جاسی و ز خلوتم برون کن	تا در بدر بگردم قلاش و لا اباب
دهر بعشق تازی خرم طلال نیست	فتوی قصه جوست ای قدوه موا
چون نیت نش دوران در هیچ حالت	حافظ مکن شکایت تا می خوریم حال

صافیت جام خاطر در دور آصف عهد

قم فاسحتنی ریتا اصنی من الرلا

سند ششک آن سپهوار

بر مان ملک دولت بونصر ابو المعالی

وله قدس پره

ای در رخ تو سپه انوار بادشاهی	در فکرت تو بنیان صد حکمت الهی
کلک تو بارگاه بر ملک دیشاده	صد شبه آب حیوان از قطره سیاهی
بر ابر من نایب انوار اسپم اعظم	ملک آن تپت و خاتم فرمای خواجهی
در حمت سلیمان کس که شک نایب	بر عقل و دانش او خنده مرغ و ماهی
بازار چه گاه گاهی بر سر بند کلاهی	مرغان قاف دانند آیین بادشاهی
تینی که آسمانش از فیض خود ده آب	شنا جان بیکر دی منت سباهی
کلک تو خوش نرپ در شان یار و انجاء	تقوید جان جان فرای فینون عمر گاهی
عمیت بادشاه کز می تپت جام	ایک ز بنده دعوی و ز محبت کواهی
ای عضر تو مخلوق از کبر بای عزت	وی صدمت تو ائمن از وصمت تبااهی
کر پر قوی ز تیغ برکان معدن افند	یا قوت سرخ رور آشنند رنگ کاهی
دام دلت بخشد بر عجز شب نشینان	کر حال ما بر سی از باد صبح کاهی

ساقی پار آست از جسته خرابات	تا خرقا بشویم از عجب خاتای
جاسی برق عصیان بر آدم صنی زد	مار چکونه ز نپد دعوی کنای
حافظ جو کاه کاست سلطان برد نام	رنجش ز بخت نما باز بعد خواهی
یا منی آتسرایا و انب العطای	عطا علی معنی حلت به الدواهی

و ایضا

ساقی باد و ابریت و باروب جوی	من بگویم چه کن اراهل دلی خود تو بوی
بوی کرکی ازین نقش نمی آید خیز	دل آلوده صوفی بی صاف بشوی
سند طبع است جان کشش بکجه کن	ای جان دیده ثبات قدم از سبک محوی
و نصیحت کثرت بشود صد کنج بر	از در عیش درای و بر عیب پیوی
کوششهای که ببل بنیان میکوبد	خواه تقصیر ماکل توفیق پیوی
کنش از حافظ مابوی ریای آید	آفرین نیست باد که خوش پیوی

و ایضا

سواخواه توام جانانم که میدا	که نم نادیده می بینی نوشته میخا
-----------------------------	---------------------------------

ملات کرجه دریا بد زرز عاشر مینو	نه چند چشم ناپیا خصوص سرار بنی
نیشان زلف و صوفی را بیازنی بر قیاس	که از سرشته ریش نه اراحل نشانی
ملک در جده آدم زمین سس تریت کرد	که در حسن تو چیزی نیست بش از طراپنی
جز آفر و چشم ما نسیم زلف خوبانیت	مباد این جمع را یارب غم از باد بریشانی
در نیایش شبگیر کی در خواب کعبه شربت	در آن قدر وصل ای دل کز وقتی که در مان
خیال جز ریش فریت مید به فط	که ترا حلت اقبال نامکن نجمانی

و ایضا

بینم صبح سعادت بآن نشان که تودانی	کدر بکوی فلان کن در آن مکان که تودانی
تو یک صورت رازی دیده بر سر است	بر روی که بسره جان که تودانی
مگو که جان عزیزم ز دیت رفت خدارا	ز صل روح فرایت بخش از آنکه تودانی
من این دوعرف نوشم خاک که غیر است	تو هم ز روی کرامت جان بخان که تودانی
خیال تنع تو با ما حدیث تشنه و آب	ای خورشید کز فنی بخش خاک که تودانی
امید بر کم ز رکشت چگونه نه بندم	و قیته ایت نمائی درین بیان که تودانی
یکست ترک و تازی درین معامله فط	حدیث عشق بیان کنی ان زبان که تودانی

شهرت بر طریقان و بر طرف نگاری	یاران صلاعی شست که میکنند کاری
چشم جهان نه پند زین سر فیه تر جوانی	در دپت کس نیند زین خبر شکاری
جسمی دیده بشد از روح انسیده	زین خاکدان بباد ابر و دشت غباری
چون گشتند از اربش خود جوانی	کم غایت توقع بوسیت یا کناری
می پیش است شب تاب و قبی چشت در	پای دل که دارد امید نو بهاری
در بوستان حریان مانند لاله گل	هر یک گرفته جامی بر باد روی باری
چون این که کشیم وین ریش چون نام	در دپت در دی کار و صعب کاری
سر تاروی حافظ در دپت رفت شویت	مشکل توان شستن در انجمن داری

وایضاً له

صبا تو گشت آن زلف شکو داری	پادکار بمانی که بوی داری
دل که گوهر سپهر عشق دویت در دست	توان بدست تو دادن کوشش کو داری
ویران شایل مطبوع هیچ نتوان گشت	جریان قدر که در میان تنه خود داری
نمای بلبست ای کل کا پسند افتد	جو کوشش موش برغان مرز که داری

بحر عه تو سرم کرم گشت نوشت باد	خود از کدام می است آنکه در سب داری
بسر کشی خدای سر و جو بهار نماند	که کرد و دست از شرم سر فرو داری
ز کج صومعه حافظ بجوی کوه سر عشق	قدم بر وزن نه اگر میل جیت وجود داری

وله قدیس سره

ای که بهر عشق روا میداری	عاشقان را از بر خوش جدا میداری
تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب	بامیدی که درین ره بگذر امیداری
دل ربودی و بکل کردمت ای جان نیکین	به ازین دار نکاشش مرا امیداری
ساغر ما که حسریان دگر می نوشند	ما تکل کنیم از تو روا میداری
ای کس نزل سیرغ نه جو لاکه تپت	عرض خودی بری رحمت بامیداری
تو بتصیر خود افادی ازین در محسوم	از که می نالی و فریاد چه امیداری
حافظ از بادشهان بایه بخت طلبند	کار نا کرده چه امید عطا میداری

وایضاً له

ای بوشه خوبان دادار غم تنهایی	دل نه تو بمان آمد و تپت که باز آ
-------------------------------	----------------------------------

دایم کل این بستان شاد بختی ماند	در باب ضعیفان در وقت توانایی
دی شب کله برنش بباد کجی گشتم	گشا خلطی کله زین فکرت پردایی
صد باد صبا انجانی سپیدی قصه	اینست حریت ای دل نباد نه پهای
ششامی و مجوری دور از تو خنایم کرد	کز ویت بخواه شد بایان شکپای
ای درد تو ام درمان بستر ناکامی	وین یاده تو ام نمون در گوشه تنهایی
در وایر فتم با خطه استیم	رای آنچه تواندیش حکم آنچه بوی
حافظ شب بجران رفت بوی خوش حال	شادیت بباریک بادای عاس شیدای

وایسته

ای دل که که خراب می کلکون باشی	بی ز و کج بصد حشمت قارون باشی
در مقامی که جوانان چمن بسود کنند	جشم دارم که بجاه از همه افزون باشی
در ره منزل بسلی که خطه ناپست درو	شرط اول قدم نیست که بجنون باشی
نقطه عشق نمودم بومان سوگن	ورنه چون بگری از دایره پروان باشی
کاروان رفت و تو در خواب و پیان	که روی ره ز که برسی بکجی چون باشی
تاج شاهی کجی که مرزای تهنای	در خود از کوثر جشید و فریدون باشی

ساعی نوش کن و جرعه بر افلاک فشان	خند و جسد اند غم ایام حکم خون باشی
حافظ از هشتاد کن نامه که کر شمرایت	سج خوشدل نپسند که تو مخزون باشی

وله قدیس سره

زان خوش رقم که بر کل چارگی گشتی	خط بر صیحت کل و کله ارمی گشتی
اشک جرم نشین نهانجا به جزا	ران سحر سنبت پرده بیزار می گشتی
سردم یاد آن ب میگون چشمست	ارخند توتم بخانه خار می گشتی
کاهل روی جو باد صبا را بیوی لنت	شیرین قیده سلطه در کار می گشتی
باجشم و ابروی توجیه تیر دل کنم	وه زین کان که بر من چار می گشتی
گفتی نزد سپهر تو بنزاک ما شود	سهل است اگر تو زحمت این یاری گشتی
باز که چشم بد ز زخمت دفع میکنم	ای تازه کل که دامن ازین خار می گشتی
حافظ دگر چه میطلبی از نعیم دهر	ی میخوری و طره دله ارمی گشتی

وایسته

آن غایب خط کرسوی مانده داشتی	کردون ورق پستی ما در نمون داشتی
------------------------------	---------------------------------

سر چند که بجز آن نروصل بر ارد	دستان جهان کاشک این تخم نکشتی
آرزوش نه تپت کسی را که در نجا	یاریت جو حریفی سراسی جوشتی
تنه نه منم کعبه دل بست که کرد	در هر طرفی صومعه ست و کنشستی
در مصطفی عشق تنغم نتوان کرد	جوشش ز ریت بسایم نکشتی
تا کی غم و نیای دسری ای دل وانا	چین است ز جوی که شود دایلی شستی
آوردی خسره خرابی جهان است	کوراه روی اهل دل باک سر شستی
از دست چراست سر زلف تو حافظ	تدیر چنین بود که گوی نه شستی
و اینک	
عمر بگذشت بر پیاصلی و بو آهوسی	ای سپهر جام میم ده که به پیری برسی
چه سکه داپت درین شهر که قاشق این	شامبازان طریقت بتیام کسی
بلغ البرق من الطور و آسنت به	فلعلی یک آتی بشاب قنسی
باده خون شده چون نافه خوش باید بود	سر که مشهور جهان گشت بشکین نفسی
کاروان رفت و تو در راه کین کا به جواب	و ده که حسن پندار نامه و بانگ جرسی
پانکشی و صنیع از شجر طوبی زن	چین باشد جو تو مرغی که اسیر قنسی

چند بودید بهوای تو بهر سو حافظ	بیرانه طهرت یک تیا غمتمی
و اینک	
که بر دهن دستان زن کدای پیامی	که بگوی میزد دستان دوزخ ارجم بجای
اگر آن شراب خامست اگر این حوت بخت	بزار باره بهتر ز نزار خسته خامی
شده ام خراب و بد نام و هنوز امید و ام	که سمبت عزیزان برسم به نیک نامی
تر که گمیا فروشی نفسی بتب ماکن	که بختا غمستی ندایم و فکند ایم دای
عجب از وفای جانان که تنه تی نرود	نه بنامه پایش بخلعت پسلامی
بجای برم سکایت بکه گویم این چکایت	که ببت حیات ما بود و نه آشنی و دای
سر خدمت تو دارم بخرم بطن و نرود	که جو بنده کنه افتد بیمار کی غلامی
بیشی تیر مرغان و بریز خون حافظ	که چنین شنده را کنده کس انتقامی
و اینک	
جان او کرم دپت رس جان بودی	کینه شکش بند کانش ای بودی
اگر دلم نشدی بای بنده دوت	کیم قرار درین تیره خاکه ای بودی

<p> سرخ جو مهر فلک بی نظیر افاق است بگشایی که به اچیت خال بایش را در آمدی ز درم کاشکی جو لعل نور به بندگی قدش سرو معرک شستی ز پرده ناله حافظ برون که افتاد </p>	<p> بدل دروغ که یک دره مهربان بودی اگر حیات کرانمایه جاودان بودی که بر دو دیده من حکم او روان اگر جو سوسن آزاد ده زبان بودی اگر نه ممد مرغان صبح خان </p>
<p>وایستاله</p>	
<p> دو یار زیرک و از باد کهن دونه من این مقام بدینا و لغت بزم هر آنکه کنج قناعت بکنج دنیا داد پاکه رونق این کارخانه کم نشود رتنه باد حادث نمیتوان دید به پین باینه جامش بند عیب بصبرش توان دل که حق را نمکند فراج در تبه شد درین بلا حافظ </p>	<p> صراحی و کتانه و کوشه چمن اگر چه در پیم افشند مردم انجمن خروفت یوسف مصری کترین شش بر نه مجو تر به یا بنسق مجو من درین جمن کللی بود دست یا منی که کس سپا ندارد چنین عجب ز من چنین نمکین سزین بیست امر منی کجاست رای حکیمی و فکر بر منی </p>

<p>وله ایست</p>	
<p> ای قصه بهشت زکویت حکایتی اناس عیسای زب لعل طبعی هر پاره از دل من و از غصه قصه کل عطر سپای مجلس رو حایان شبی در آرزوی خاک ره یار سوختم در آتش رخسار خست دیت بوی کباب من همه آفاق را گرفت دانی مراد حافظ ازین درد و غصه </p>	<p> شرح جمال حورند و بیت آب خضر ز نوش و دانت کنایتی هر نبط از خصال تو از رحمت آیتی کل را اگر نه بوی تو کر دی حایتی یاد آور ای صبا که مکر دی رعایتی ساقی پاکه نیت ز دوزخ شکایتی این سوز اندرون بکند هم سراتی از تو کرشمه و رنجه و عنایتی </p>
<p>وله قدس سره</p>	
<p> احمد الله علی معذله ایلطانی خان بن خان و شنش شمشاد ویده نادیده باقیال ترا پای آورد ماه اگر بی تو براید بنوشش ز بند </p>	<p> احمد شیخ اویس حسن ایلیانی آنکه می زید اگر جان جهانش خوانی مرجا ای بختن لطف خدا ارزانی دولت احمدی و معجزه سبحانی </p>

جلوه بخت تو دل ی بردار شاه و کلاه	چشم به دور که هم جانی و هم جانانی
بر شکن کاکل ترکانه که در طاعت	بخشش و کوشش خاقانی و جیکه خانی
کرچه دوریم پاد تو تندج می گیرم	بعد منزل نبود در سپهر روحانی
ارنگل پارسیم غنچه عیش شکفت	جدا دجله بعد ادوی روحانی
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود	که خلاصش بود از محنت سرگردانی
ای نسیم سحری خاک در یار پیار	تا کند حافظ از دیده دل نوزانی

و ایضا

ای که در کوی خرابات ستای داری	جم دست قه تو اگر دست بجای داری
ای بازلف و رخ یار که از شب درو	فرصت باد که خوش صبحی و شامی داری
ای که با وصل دلارام گزیدی خلوت	بعینت شمر این لحظه که کامی داری
ای صبا خوشکان بر سر مشط نه	بیج از آن یار بعد کرده پیامی داری
مهربان شد فلک و ترک خاک کاری	تویی ای جان که درین شیوه دوامی داری
نامی از مصلحت از تو غیب چه شود	تویی امروز درین شهر که نامی داری
کو بهنگام وفا که به ثبات نبود	میکنم بجز که بر جور دوامی داری

خال سر سبز تو خوش دانه عیش و لی	بر کنار جنبش ده کعبه دای داری
بری جان از لب خندان قدح می آید	بشنو ای خواجه اگر ز انگه شامی داری
بس عار سحر حارس جانج اید بود	تو که چون حافظ شب خیز غلامی داری

وله قدیس سره

این خرقه که من دارم در پیش پای اولی	دین دلفری حاصل غرق می ناب اولی
چون عمر تبه کردم چند انگه که کردم	در کنج خواباتی افاده خواب اولی
چون مصیبت اندیشی دور پست زد و پیشی	هم سینه بر آتش به هم دیدم آب اولی
تابی سر و پا باشد اوضاع فلک زین بس	در سر سوس ساقی در پست شراب اولی
من حال دل ز راه با خلق نخواستم	کین قصه اگر گویم با جگه و ربان اولی
از همجو تو دلداری دل بر نگویم آری	چون بار کشم باری زان زلف تاب
چون پر شدی حافظ از میکده پر و ش	زند و سوپناکی در عهد شباب اولی

و ایضا

ای بر ماه از خط مشکین نایب اختی	لطف کردی سایه بر افشای انداختی
---------------------------------	--------------------------------

تاجه خواجه کرد با تاج ربک عارضت	حالیانیز تک نش خوش بر آب انداختی
کوی خوبی بروی از زبان عالم شاد باش	جام کهنه و طلب کافو سیاه انداختی
سر کنی شمع ز چارت بر جوی عشق باخت	زان میان پروانه را در اضطراب انداختی
کنج عشق خود نهادهی در دل ویران	سایه دولت برین کنج خواب انداختی
طاعت من کرد جبارستی خرابم رود	کاندرین شغل بامید خواب انداختی
از فیه ز کس مخور و لعل می پرت	زاده خلوت نشین را در شراب انداختی
خواب پدیدار آن بستی و آنکه از حال	تمش بر لب روان خیل خواب انداختی
پرده از رخ بر کندهی یک نظر در جلوگاه	از چیا حور و پری را در حجاب انداختی
از برای صید دل در گردش نیز زنت	چون کند چنبره و مالک رقاب انداختی
دافور دارا شکوه ای آنکه جام امان	از سر تعظیم بر خاک جناب انداختی
نصرت الدین شاه یحیی آنکه ملک خشم را	از لب شیر چون آتش در آب انداختی
باده نوش از جام عالم کین برادر کنگ	شاه مقصود را از رخ نقاب انداختی
زینهار از آب شمشیرت که شیر از ازان	تشنه لب گشتی و کرد از ادراب انداختی

و ایضا

ای دل کرازان جان زندان بر آیی	هر جا که روی باز بشمان بر آیی
-------------------------------	-------------------------------

نشسته ار که گرو پسته نفس کنی گوش	آدم صنت از روضه رضوان بر آیی
شاید که بانی فلک دست بگیرد	گر تشنه ب از چشمه حیوان بر آیی
جان میدهم از چهرت دیدار تو چون صبح	باشد که جو خوشید در حشان بر آیی
جندان در صبا بر تو کارم دم بت	کز عین جو کل غم و خندان بر آیی
در تیره شب جگر تو جانم بلب آید	وقت است که همچون به تابان بر آیی
بر خاک درت بسته ام از دیده صد جوی	باشد که تو چون سه و فرامان بر آیی
حافظ مکن اندیشه که آن یونین در روی	باز آید و از کلبه احسان بر آیی

وله قدسی

ای که دایم بخوشی مغوری	کز ترا عقل نیست مغوری
کرد و دیوانگان عشق کرد	کز بغل عتید مشغوری
پستی عشق نیست در سر تو	رو که تو پست آب انگوری
روی زرد پست و آه درد آلود	عاشقان را دلیل زنجوری

بگذر از نام و تنگ خود حافظ
ساعی طلب که مخوری

ای پخته کوش که صاحب خبر شوی	تاراه رو نباشی که راهبری شوی
در مکتب حقایق نزد ادب عشق	مان ای سپهر کبوش که روزی مری شوی
دست ارمنس وجود جو مردان ره	تا کیبای عشق پائین وزیر شوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد	آنکه رسی خویش که خواب و خور شوی
که نور عشق حق بدل جانت اوفتد	بانه کز آفتاب فلک جوهر شوی
یکدم غریب کسب صفا شوکان مهر	کز آب منت بحر یک نوی تر شوی
از بای تاسرت همه نور خدا شود	در راه ذوالجلال جوی پاوش شوی
و چه خدا اگر شودت منظر بطش	زین پس شکی نماند که صاحب نظر شوی
بنیاد پستی تو جز زیر و زبر شود	در دل میارسیج که زیر و زبر شوی
که در سرت هوای صیال است حافظا	باید که خاک در که اهل مهر شوی

و ایضا

ای در گشتن ما هیچ راه از آن بکجه	سود سپر مایه بیازنی محال بکنی
در دمندهان بلار مهر پلاهل دارند	قصه این قوم خطا باشد مان تا کنی
رنج مار که توان برد پیک گوشه چشم	شرط انصاف نباشد که مداوا کنی

نقل هر چه که از خلق کریمت کردند	قول صاحب غرضانیت توانا کنی
حافظا گوشه ابروی جو محرابش من	که دهایی سپهر صدق جز اینجا کنی

و ایضا

باده می گوید سپهر ارغش و پستی	تا پخته میرود در دود و پرستی
با صفت و ناتوانی میجوی نسیم خوش	پیارای دیرین ده بهتر ز تندرستی
در نهیب طریقت خامی نشان کز است	چون برق ازین کش بنداشی که جستی
عشت بدست طوفان خواهد سبر و جانی	کز اوج سر بلندی هستی بجا کجستی
بر آسمان جانان از آسمان میندیش	یک نکته ات بگویم خود را همین رستی
تا عقل و فضل و مینای معرفت نشینی	ناخواند نقش مقصود از کارگاه رستی
عاشق شواره روزی کار جهان آید	با کافران چه کارت کربت نمی رستی
در مجلس معانم دوش آن سپهر نکو گشت	تا ز کس تو با ما کویدر مور رستی
در گوشه سلامت سپهر چون تواند	سل است تلخی می در جنب ذوق رستی
خار از جبه جان بجا هر کل عذر آن	تا کی کند سیاهی چنین دراز رستی
سلطان ما خدا را زلف گشت مارا	

آن روز دیده بودم این فشا که بزخا	کز سرکشی زمانی بامای شستی
صوفی پاله پیا حافظ قرابه پرداز	ای کوته استینان ناکی در دستی

وایستاله

بتا بامورز این کینه داری	که حق صحبت دیرینه داری
نصیحت گوش کن کین در بسی به	از آن کوه که در کجینه داری
ولی که می نمای رخ بر ندان	تو کز خورشید و مه آینه داری
به رندان کلوای شیخ و مشدار	که با حکم خدایی کینه داری
نی ترسی ز آه اتشمنم	تو دانی خرقه بشینه داری
بنداید خار منپیان کس	خدا را اگر می دوشینه داری
ندیدم خوشتر از شورتو حافظ	بترانی که اندر سینه داری

وایستاله

بذراع دل زمانی نظری بروب روی	به از آنکه خیر شای همه عمرهای سوا
چند آنکه رشک ای برخت چشم خویشم	که نظری دروغ باشد بجان لطیف روی

دل من شد و ندانم چه شد آن غیب طارا	که گذشت عمر و ماند خبرش رنج سوا
نغمه بچند آمد نظم ندید سیرش	بچند این ماند ما را سوختی آرزوی
کن ای صبا شویش سرزن آن آواز	که هزار جان حافظ بندای باروی

وایستاله

بشنو این نکته که خود را زعم داده کنی	خون خوری طلب روزی ننشاده کنی
تغلام کل کوزه کران خواهی شد	حالیان فکد سبک کن بر آرزو باده کنی
جهان آن کن که در ایام کل و عهد شبان	عیش با آدمی چند بری زاده کنی
خاطرت کی رقم فیض نیر و سیاهات	کمر از تشش بر آکنده ورق سیاه کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزار	که اسباب بزرگی همه آماده کنی
اجرام باشدت ای خسرو شیرین دنیا	که گنجای سوی فرمود دل افشاده کنی
کار خود که بغایت بکد ارجی حافظ	ای بسا عیش که با محبت خداداده کنی

وایستاله

بصوت بیل و قمری اگر نوشی می	علاج کی گنمت آنواله تو آه الکی
-----------------------------	--------------------------------

جو کل نایاب برافکند و مرغ زد و سوخت	منه ز دیت پیاله چه میکنی سی سی
ذخیره بنه از رنگ و بوی فصل مبار	که میرسنه ز پی روزه زمان بهمن دی
خرینه داری میراث خوارکان کز بت	بقول مطرب و ساقی نبوی دت و نی
جو بیت آب حیات بدست نشسته میر	فلانت و من الما کل شیء حی
زمانه هیچ نبخشد که باز سپند	مجزر سله مردت که شیشه لاشی
شکوه سلطنت ملک کی شکوهی داشت	ز تخت جم سخن مانده ایت و افسر که
نوشته اند بر ابوان جسته الما و	که هر که عشوہ دنیا چندید و ای بوی
نخامانده سخن طی کنم شراب بکاپت	به دشت دی روح و روان حاتم طی
نخیل بوی خدانشنو در و حافظ	پیاله کبیر و گرم و رز و الفغان علی

و ایضا

بیل ز شاخ سپر و بکلبانک بملوی	میخواند دوش در مقامات معنوی
یعنی پیاله که آتش موسی نمود روی	تا از درخت کلمه توحید بشنوی
خوش وقت بوریای که ایخی خواب امن	کین عیش نیت در خور از رنگ خردی
جشنید خجکایت جام ز جهان نبرد	ز نهار دل میند در سباب دنیوی

این قصه عجب شنو از سخت و ارگون	مار بکشت یار با ناس عیسوی
جست بغد خانه مردم خراب کرد	محموریت نیاد که خوش میت میروی
ز خان مانع قافیه پنجد و بند که بوی	تا خواجه می خورد و بعضی لهای پهلوی
ی خور بطبع شاه که دلشکیت میاد	بعد از تو خاک بر سر سباب دنیوی
دستان سال خورده چه خوش گنت با بهر	کای روز چشم من بجز ارکشته ندروی
ساقی مکروه طبعه حافظ زیاده داد	کاشتنه کشت طره دستان مولوی

و ایضا

بکرفت کار دست جو عشق من کال	خوشیاش ز آنکه نبود این حسن راز و ا
در و نیم من بکند کا ند تصور عیال	ناید هیچ معنی زین خوشتر مثالی
شد خط عمر حاصل که ز آنکه با تو مارا	هرگز نرسد روزی روزی شود و صالی
آندم که با تو باشم یک سال بیت روزی	واندم که بی تو باشم یک روز بیت پیالی
چون من خیال رویت جانما بخواب پنم	کز خواب می نه چند چشم بجز خیالی
رحم آر بر دل من که زمر روی خوبت	شد شخص تا تو انم بار یک چون همالی
حافظ مکن شکایت که وصل دوست	زین پشته نباید بر بخت احتمالی

دایستاله

ترا که سر جبرادیت در جهان داری	چه غم ز حال بریشان تا آن داری
بخواه جان و دل از بنده درویشان	که حکم بر سر آزادگان داری
پایض روی ترا پست نش در خورازا که	بخواهی از خط مشکین بر رخوان
میان ناداری دارم عجب که سرست	میان مجمع خوابان کنه میان داری
بنوش می سبک روحی و لطیف مدام	علی الخصوص درین دم که سرگران
کن عتاب ازین بش و جبر بر دل من	بکن سرانجه ترانی که جاسی آن داری
با حیات اگر صد هزار تیر خنایت	بقصد جان من خسته در گمان داری
بکش جای رقیبان مدام و جور چو د	که سهل باشد اگر یار مهربان داری
بوصل و دست کت دست میرسد کیم	بدو که سر جبرادیت در جهان داری
چه ذکر لعل بش میکنی جوی شوی	حدیث یا شکرست آنکه در دمان داری
جو کل به امن ازین باغ می برد حاف	چه غم ز ناله و سر یاید باغبان داری

دایستاله

جوسر و اگر بنده ای می بجزاری	خورد ز غیرت روی تو هر کلی خاری
------------------------------	--------------------------------

ز کمر زلف تو کلمه و آشوب	ز سر چشم تو هر گوشه و پیاری
شار خاک رست نند از من هر چند	که خیت کنج روان و ابر تو مستداری
ولا همیشه مزن رای زلف	جو تیر و رای شوی کی کشایدت کاری
مرو و بخت من ای چشم مست یار بخور	که در پی پست ز مهر موت آه پی داری
هرم برفت و زمانی بسر زفت این کار	که هم گرفت و نبودت غم کفشاری
جو شطه گفتش اندر میان دایره	که بکنت که حافظ برو جو چو کاری

دایستاله

چه بودی اردل آن ماه مهربان دی	که کارمانه جنین بودی از جنان دی
بکشتی که از دوشیم طره دو پست	که هم بر سر مویی هزار جان دی
عیان شدی که با چیت خاک باشی	اگر حیات کرانمایه جاودان دی
برات خوشدلی ما چه کم شدی یار	که شش نشان امان از بد زمان دی
برخ جو مهر فلک بی نظیر آفاق	بدل دروغ که یک ذره مهربان دی
کرم زمانه سرافراز داشتی و عزیز	سیر غم آن خاک آستان دی
ز پرده کاش بدون آمدی جو قطره	که بر دود دیده ما حکم اوروان دی

اگر نه وایره عشق تراه برستی
جو نقطه حافظ بیدل در میان بودی

وایسته

خوش کردی دوری فلکست روز دادی	ناشکر چون کنی وجه شکر از آوری
در کوی عشق شوکت شامی بخیرند	اقرار بندگی کن و دعوی چاکری
انکس که او فنا دهد ایش گرفت دست	مان بر تو باد تا غم افتد کان خوری
ساقی بزرگانی عیش از درم درای	تا یک دم از دلم غم دنیا بدربری
در شاه راه جا و بزرگی خط سیت	ان به کرین کر یوه سبکبار بگذری
سلطان و کدر شکر و سودای کنج و قناج	در ویش و امن خاطر و کنج قلندری
نیل مراد بر حسب فکر و سمت است	از شاه نذر خیر و توفیق باوری
یک حرف صوفیانه بگویم اجازت است	ای نور دیده صبح باز جنگ دادری
حافظ بخارسته و قناعت ز رخ مشو	کین خاک بهتر از گل کیمیا کوی

وایسته

در همه دیر معان نیست جو من شیدا می
خرقه جاس که رو داده و دفتر جا می

دل که آینه شایسته بخار می دارد	از خدا می طلبم صحبت روشن رای می
سخن غیر کو با من معشوقه پرست	کز دی و جام میم نیست کبس بر دای
شرح این قصه مگر شمع بر آرد زنا	ورنه پروانه ندارد بنخن پروا
جو بیابسته ام از دیده بدامن مگر	ببخارم بنشانند سه بالا پی
کشتی باده پیاور که مرا بارخ دوست	کشته مرگوشه چشم از غم دل در یابی
کرده ام توبه بدست صنم باده فرو	که در می نخرم نه رخ بزم آرای
ز کس ارفا ز دار شیوه چشم تو رخ	ز و نه اهل نظر از پی نامیابی
این حدیثم جو خوش آمد که سخن میگفت	بر در میگه باد و فانی تر سایی
کر مسلمانان ازین است که حافظ دارد	آه اگر از پی امر و بود فردای

وایسته

دیدم خواب دوش که مای برآدی	کز عکس روی او شب بجران سرآمدی
خوش بودی از خواب بیداری بارخوش	بایا و بختش دل مار برآمدی
تپه چیت یار سپهر کرده میرسد	ای کاش مرجه زود تر از در آید
ز کس بخیر ساقی و خنده فال من	کز دردم ام با قبح و پیاغ آمدی

فیض ازل بزور زرار آمدی کتب	آب خضر نصیبه اسپ کندر آبی
انگوتر اسبک دلی کشت رهنمون	ای کاشکی که پاش بسکی در آمدی
کی یافتی رقیب تو جبین مجال ظلم	منظومی ارشبی بدر او را آمدی
خامان راه رفته چه دانند ذوق عشق	دریادی بجوی دیر پی سپر آمدی
کر دیکری بشیوه حافظ زدی رقم	متهول طبع شاه منور پر آمدی

واصفیه

روز کاریت که مارا کمران میداری	مخلصان را نه بوضع دکران میداری
کوشه چشم رضایی مبت باز نشد	این چنین غمت صاحب نظران میداری
نه کل از دیت غمت ریت نه بیل در باغ	بهره راننده زمان جامه در آن میداری
چرخ بر بای دوست تو بی بهره رو	طرح مهر و وفازین سپر آن میداری
کیسه سیم وزرت پاک تنی باید ساخت	این طعنه که تو از سیم بر آن میداری
دل و دین رفت ولی راست نمی یابیم	که من سوخته دل را تو بر آن میداری
ساعت آن به که بیوشی جو تو از بهر نگار	دست در خون دل بر من بر آن میداری
اگر دولتی مع طبعی ذوق حضور	چشم خیری عجب از پنجران میداری

چون توینجی کس باغ نظای چشم و چرا	سز چو ابرین دلخسته گران میداری
که هر جام جم ارکان جان در گیت	تو تنها ز کل کوزه گران میداری
کندران روز سلامت بلامت جا ^{فط}	چه توقع ز جهان کندران میداری

دله قدیس

زلفم باغ صبح می یافتم کلی	آمد بکوشش ناکم آوار بلی
مسکین چون بکش کلی کشته مبتلا	داند چمن فکند ز فریاد غلغلی
می شتم اندران جن باغ و میدم	میگردم اندران کل و بیل تالی
کل یار چمن کشته و بیل قرین عشق	این را تقصیری نه و آنرا تندی
چون کرد در دلم اثر آواز عنده لیب	کشتم خاک که هیچ نماند تمکلی
بس کل شکسته میشود این باغ را	کس نه بلای خار بخت است از و کلی
حافظه را امید فرح زین درازانکه	دارد در عیب و ندارد تفضل

دله طاب شرا

انت رواج رید انگی و زاد غرامی	فدای خاک در دوست باد جان ای
-------------------------------	-----------------------------

پایام دوست شنیدن سعادست و سلامت	من ایستغفر عنی الی سجاد سلامی
نفت عنک و قدرت ذاتیا کمال	اگر چه روی جوامست ندید ایم تباری
خوشامدی که در آیی و کویت بسلامت	قدمت خیر قدم نزلت خیر ستای
بے نماند که روز فراق تو بر آید	رایت عن جنات انجی فات حامی
پایا شام غم سپان و آب دیده من	بسان دانه صانع در اکیله شامی
امیدست که روزی بخت نیک بر منم	تو شاد داشته بزمان دمی و غلامی
جوسک در خوشابست نغم تو حافظ	که کاه نعل سبقتی بر روز نظم نظامی

وایضاً

ز کوی یار می ایستیم باد نوزوری	ازین باد دارد خواص جراح دل برافزوری
جو کل رخ داده داری خدا را صرف عشرت کن	که قارون را غلط داد سپرد ای برافزوری
طریق کام بخش چیت ترک کام خود کن	کلاه سردری است اگر زینت که بر دوزی
ندام نوحه قمری بطرف جو پیار از چیت	مگر او نیز همچون من غمی دارد شبازوری
جدا شد یار شیرینت کنون تنها شین ای شمع	که حکم آسمانیت این اگر سپاری اگر نوزی
بعب علم توان شد ز اسباب طرب محوم	پاسا قی که جاہل را چنین پرشی سود روزی

سخن در پرده میگویم ز خود و چون غمزدن	که پیش از پنج روزی نیت حکم میر نوزوری
می دارم جان صافی و صوفی میکند عظیم	خدا یا سح عاقل را مبادا بخت بد روزی
برستان آن کز بعل روبرو عیش کبریا	بگلشن آن که از حافظ غل کفن با نوزی

وایضاً

ز دلبرم که رساند نوازش قلمی	کجاست یک صبا که کعبه کند کرمی
حدیث جون و جواد در سرده ای دل	پاله کیر و پیاسا ز عمر و شیش دمی
طیب را نشین سر عشق نشناسد	برو بدست کن ای مرده دل سیج دمی
قیاس کردم تیر عقل در در عشق	جوشنی است که بر بحر میکشد رقی
بیا که خرقه من کرجه وقت میکند تا	زمان وقف نیای بنام من دری
دم گرفت رسالوس و طبل زیر کلیم	خوش آن زمان که زمینجانه بر کنم علمی
پا که وقت شناسان دو کون بشوند	بیک پاله می صاف و صحت صحنی
دوام عیش و تنم نه شیوه عیشیت	اگر معاشره مایه شش نیش غمی
نمکنم کله یک بر رحمت دوست	کجاست زار جگر خستگان نذا دمی
جوابیک نی قندش نغیزد انکس	که کرد صد شکر افشانی از نی قلمی

نمای قدر تو شایسته حافظیت
خوار نیار نشی و دعای صبحی

دله قدس سره

سینه مال مال در دست ای در نیامری
چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو
زیر کی را کشم این احوال من خدیو
سوختم در جاده صبر از بهر آن شمع جگر
در طریق عشق ماری من و آسایش است
اهل کام در از راه در گوی رندان راه
آدمی در عالم خاک نمی آید به پست
خیر تا خاطر آن ترک سر قندی میم

واصفیه

ست سلی بعد غیب افادی
خدا را بر من پندل بخشای
درواحی کل یوم پی یادی
دوا صلی عارغم الاعادی

امن انکر تن من عشق لیلی
اغز چون مت بیوتن دل بوی ده
نکار از غم سودای عشقت
دل حافظ شد اندر چنین زلفت
ترول روی مکن لولی برادی
غریق عشق نه بحر الفزادی
تو کلنا عی رب العبادی
بمیل نظم دانه مادی
غزت یک دوشی از ایادی
الی جان تا غنیت سپهر مین

واصفیه

ساقی پاک شد قدح لاله پر ز می
بنگر که کبر و نماز که دیدست روزگار
بسیار شو که مرغ جن پست کشان
خوش نازگانه ی جوی شایع بهار
علامات تا بجد و خرافات تا بکی
چین قبا ی قیصر و طرف کلاه کی
پیدار شو که خواب عدم در پی است می
کاشنکی مبادت از آشوب ماه می
ای دای بر کسی شد این ز مکر دی
بر مهر جرح و شیوه او اعتماد نیست
امروز نیز ساقی در روی و جام می
جان دارویی که جان بد به دردهای صبی
خودا شراب کو شود حور از برای است
باد صبا ز عهد صبا یاد میداد
خمش بر من و سلطنت کل که منیرد
فراش باد بر درش را بریز پی

در ده پاد حاتم علی جام یک منی آن کی داد حسن و لطافت باز غوا بشنو که مطربان جمن را پست کرده اند سند بیاع بر که بخدمت جویندگان حافظ حدیث سحر فربخ خوش رسید	تا ناله سیاه بخندان کنیم طی پروان شاد و لطف مزاج از خوش خوی آتشک چک و بر ربط و مرغولائی نی استاد است سر و دگر بسته مجونی تا حد مصر و چین با طراف روم و کی
--	---

و ایضا

سحر که ره زوی در سرزمینی که ای صوفی شراب انکه شود صفا خدا از آن خرقة پزارست جد دوت که چه نام بی نشانت ثوابت باشد ای ارای خرمین نی پیم نشان عشق در کس در و نه تیره شد باشد که از گرانگشت سلیمانی نباشد	همی گشت این معا با قرینی که در شیشه بر ارد ابر عینی که صدمت باشدش در آینه نیازی عصبه کن بر نارنجی اگر رجمی کنی بر خوشه چینی نه در مان ولی نه در دینی جراغی بر کند خلوت نشینی چه خاصیت دهد نش نشینی
--	---

در میخانه کبک تا بر برسیم اگر چه رسم خوابان تند خویت نه حافظ را حضور در پس خلوت	مال خویش را از پیش پنی چه باشد که سباز و با غینی نه دانشمذرا علم اتیقینی
---	--

و ایضا

سحر موقت میخانه بد و تنخواهی بموجب جوعه ماکش که ز سر ملکوت بر در میکرده رندان قلندر باشند خشت زیر سر و بر تارک نیت خرنای قطع این مرحله نیت خرنای سرمه و در میخانه که طرف باش اکرت سلطنت فرخنده ای دل با که ایان در میکرده ای پاک اه تو در فقره نهانی زدن از دست من حافظ خام طمع شری ازین صده بار	گشت بازای که دیرینه این در کای پر تو جام جهان پن دهرت اکاسی که پستانند و دهنده افشاشای دست قدرت نکر و منصب حاجی ظلمات بر تن از خط کمراسی بنگ بر شده دیوار بدین کوتاسی کمر تن ملک تو از ماه بود تا ماسی با ادب باش اگر از سر خدا اکاسی منصب خواجگی و سپند بزم شای علت چیست که نزدش دو جهان منخواهی
---	--

وله قدس سره

سلام الله ماكر الیال	و جاد است المثنی الثانی
علی وادی الاراک ومن علیها	و دار بالقدو فوق الزمان
و عاکو عیسه بیان جهانم	و اودعو ابالتواتر و التوا
سالی ای دل که در زنجیر نفس	مجموعت است آشنه حال
توی باید که باشی در نه سلسل	زبان مایه جایی و مایه
اموت صبا به یالیت شری	متی نطق البشیر عن الوصال
فجک رستی فی کل حین	و ذکر که مونس فی کل حال
به منزل که رود آرد خدا را	کنده دانش بلطف لایزال
سویای دل من تا قیامت	بباد امرکز از پیودات خالی
ز خط صد جمال دیگر افروزد	که عبرت باد صد سال جلای
بران تماش قدرت آفرین باد	که کرده شد خط هلالی
کجا یابم وصال چون تو شای	من به نام رند لا ابالی

خدا داند که حافظ را غرض چیست

و علم الله چسبی من پیوالی

سلامی جو بوی خوش آشنای
 در روی جو نور دل پارسایان
 نمی بینم از همه مان هیچ بر جای
 ز کوی معان ره مگردان که اینجا
 عروس جهان رجه در حد چین است
 می صوفی افکن کجای فرو شدند
 رفیقان جهان عهد صحبت بگشند
 دل خسته من کرش سمتی سپست
 مرا که تو بگرداری ای نفس طامع
 پامورنت کمیای پیمادت
 لیکن حافظ از جور دوران شکایت

بدان مردم دیده روستای
 بدان شمع خلوت که بار سایی
 دلم خون شد از غصه ساقی کجایی
 فرو شدند مناج مشکل کشایی
 ز حدی برود شیوه بی وفا یی
 که در تابم از دست زهر ریایی
 که کوی نبود پست خود آشنای
 نخواهد ز شکین دلا ن مویایی
 بے باد شای کنم در کدایی
 ز هم صحبت بد جدایی جدایی
 به دانی تو ای بنده کار خدایی

وله قدس سره

سیلمی من خلعت بالعراقی	الاستی من موایا مالانی
------------------------	------------------------

الا ای سپا بر بان منزل دوست	الرب کما نکت طالع اشتیا قی
بسا زای مطرب خوشخوان خوشکوی	بشعر پارسه صوت عا قی
خود در رنده رود اندازوی شش	بکلبانک جوانان عا قی
پاسا ستی بدو رطیل کرا بم	ستاک الله من کاپس الله ما قی
جوانی باز می آرد پیادم	سماع چنگ و نوا شوش پای قی
می باقی بدو تاپست و خوشدل	بیاران برفشام عا قی
در دم خون شد از نادیدن دوست	الانفت لایام الفدا قی
ربیع القدر فی مر عا حاکم	حاکب الله یاعد التلا قی
ای بانیک خوانان متفق باش	غینت دان امور اتنا قی
عروسه بس خوشی ای دختر رز	ولی که که سپه اوار طلا قی
نمانی الشرع من وصل الله ارا	سوی تقیل خدا عا قی
دو معی بعد کم لاکمه و ما	نکلم بحس جمع من التوا قی
امید وصل جان خوش حیاست	بگو حافظ غلما عا قی

و ایضا

طینل پستی عشق آدمی و پری	ارادستی بنما سعادتی بری
--------------------------	-------------------------

می صبح و شکر خواب صبحدم تا چند	نیز کریم شبی کوش و کریم سدی
جو مستعد نظریستی وصال مجری	که جام جم نکند سود و قبی بصری
بیونی زن و رخت میروند و می آیند	صبا بغالیه پای وکل بکوه کری
پاد سلطت از ما بخز بایه پسین	وزین مسالطه غافل بشو که حیف خوری
دعای گوشه نشینان بلا بگرداند	چرا بگو شش حششی بامنی نگری
طریق عشق بر گوشه صد کین کا است	نفوذ بانه اگر ره بامنی نبری
تو خود چه لعبتی ای نازنین شیدا	که در برابر حششی و غایب از نظری
مزار جان مقدس سوخت ز غیبت	که مر صبا ح و میاشع مجلس و کری
جو خبر که شنیدم در می کیرت و ش	ازین بس من و شادی وضع بخیری
بکوش خواجه و از عشق بی نصیب باش	که بنده را بخود کس عیب بی ستری
زن بخت آصف که می برد خایم	که یاد گیر و مصراع من نظم دری
پاک وضع جبار از چنین گم پنم	که امتحان بکنی می خوری و غم نخوری
پس منت حافظ امید است که باز	اری اسامی لیلی لیلیه القری

کلاه سروریت کج مباد بر سر پسین

که زین بخت و سزاوار تاج و تخت بری

واصفیہ

کتبت قصہ شوقی و مدح آبا کے	پاک نے توجان آدم ز غنا کی
بسا کہ کثہ ام از شوق مابود و دیدہ خوش	کیا منازل پسلی و این پہلا کی
عجیب واقعہ و غریب حادثہ است	ان اصبرت قنیلاً و قاتلی شاک
کرار سپید کہ کند عیب و امن پکت	کہ ہجو قفس کہ بر برگ گل چکد پاکی
ز خاک بای تو داد آبروی لالہ و گل	جو گلک صنع رقم ز در آئے و خاک
صبا عہد فسانت ساقیا بر خیز	و مات شہتہ کرم مطیب زاک
وع الشکاسل تغنم نقد جری مثل	کہ ز اوراد روان حسیات و چلا کی
اثر نماند زمین نے سمانیت آری	اری تا شرمعیسای من میا کی
رو صیف روی حافظ چکونہ نطنند	کہ چون صنات آہی و رای ادرا کی

واصفیہ

بتی بوسم و در می کشم می	آب زندگانے بروام پی
نہ رازش مستی انم کنت با کس	نہ کس ای تو انم دید باوی
لبش می بوسم و خون میجو ردام	رخش می بند و گل میکند خوی

بہ جام جم و زجم مکن یاد	کہ مید اند کہ جم کے بود و کی
بزن بر چنگ جنگ ای مطب	رکش بجز اشش تا بحر و شہم ازوی
جو مرغ مانع میگوید کہ سو	منہ از ویت جام مابودہ می
زبانست درکش ای حافظ را	حدیث بی زبان شنو ازنی

ولہ قدس پیرہ

ی خواہ و گل افشان کن از در جہوی	این کنت سحر کل مہل توجہ میگوید
پسند بگلستان بر تاشا ہ و پیا تو	بکیری دی نوشی رخ بوسی کل بوی
تا غنچہ خدانت دولت بکہ خواہ داد	ای شاخ گل رعنا از بسکہ می بوی
شمس و خزان کن و آنکک گلستان کن	تا سرو پا موزد از قد تو دلجو سی
جون شمع نکوروی دور بکند ز باد است	طرف مہری بر بند از مایہ سیکوی
امروز کہ بازاریت بر جوش و خروش آمد	در یاب و بندہ کنی
ان طہ کہ سر جہش صد نافہ چین ارزد	خوش بودی اگر بودی میش ز خوشبوی

سر مرغ بدستانی گلشن شاہ آمد
بیل نوا سپاسی حافظ بہ عاکپی

دایستگاه

نوبهارست دران کوشش خوشدل باشی	که سبب کل بده بار تو در کل باشی
چنگ در پرده همین میدهدت پند دل	و عفت انکار کند سود که قایل باشی
نته عورت برد قصه دوران بگزاشی	که شب و روز درین فکرت باطل باشی
در چمن هر در قی صورت حال در گشت	حیف باشد که ز حال مری غافل باشی
من گویم که کنون با که نشین و جوشی	که تو خود دانی اگر زیر که عاقل باشی
که چه را سیت پرا زیم ز ما تا بر دوست	رفش آسان بود ادا و آف منزل باشی
حافظا که د از نخت بلندت باشد	صید آن شاه مطبوع شای باشی

دایستگاه

نوش کن جام شراب یکمن	تا بدان پنج غم از دل بر کنی
دل کش ده دار جون جام شراب	که گرفت جبهه جون خم دنی
جون زرطل چو دی رطبی کشی	کم زنی از خوشی تن لاف منی
سنگ سان شود در قدم نه مجو ابر	جله رنگ آمیزی و تردا منی
دل من در بند تا مردانه دار	کردن ساکوس و تنوی بگشنی

خیز جدی کن جو حافظ تا مگر

دایستگاه

وقت را غنیمت دان آن قدر که توانی	حاصل از حیات ای جان این پست نادانی
بش نه از زندی دم ز کن نتوانی	با طنب نامحرم حال درد بهانه
با دعای شب خیزان ای سکر دمان تیز	در بنا یک اسم است خاتم سلیمان
باغبان حرمی اینجا بگذرم حرامت	که بجای سروی تو غیر دوست بهشت
کام بخش کردن عمر در عوض دارد	بهد کن که از عشرت داد خویش بهشت
زاهد بریشان اذوق با ده خواهر سوخت	عاقلا مگر کاری کارد بشیمان
از درم در روزی تا زخم بشا دمی	روشنی با پوست راستی به مان
یوسف عزیزم رفت ای برادران رح	که غمش عجب دیدم حال پر کنان
میروی و مرگانت خون خلق میریزند	تیز میروی جان تا ترست فرو مان
دل ز ناوک جبهت کوشش اشکم لیکن	ابروی کماند ارت می برده پنهان
پند عاشان بشنو وز ره طرب بازا	کین سمنی از زدن غفل عالم فانی
خم شکن مینداند این قدر که صوفی	جنس خاکلی باشد همچو لعل مان

جمع کن با حساسه حافظ بریشان	ای شکنج کیسیت بجمع بریشان
کر تو فارغی از من ای نگار سنجین دل	حال خود بخوانم گفت شش آهسته

دایره

نزار جبه بگردم که یار من باشد	مرد بخش دل پندار من باشد
چراغ دیده شب زنده دار من دی	افیس خاطر امیدوار من باشد
جوخه وان ملحت به بندگان زنده	تو در میان خداوند کار من باشد
از ان عتق که خنین دلم رشوه او	اگر کنم کله راز دار من باشد
در ان جن که بتان دست عاشان نید	کرت ز دست براید نگار من باشد
شود خاله خورشید صید لاغ من	گرا نویی جو تو یکدم شکار من باشد
سه بوسه کرد و بت کرده وطنه من	اگر ادا کنی قرض دار من باشد
من ان مراد به پیم بگذریم شبی	بجای اسگ روان در کنار من باشد

من ارچه حافظ شدم جوی نمی ارزم

مگر تو از کرم خویش یار من باش

تم الغریبات

مخمس

در عش تو ای صدم چنانم	گر پستی خوشتن بجا نم
هر چند که زار و ناتوانم	گر دست دهد مزار جانم

در پای مبارکت شام

کو بخت که از سر نیازی	در حضرت جون تو دلزاری
معرض کنم نهفته رازی	میست که جون تو شایازی

تشریف دهد باشیام

هر چند شکری ترا خوت	کم کن توجع که اش نیکوت
گر زانک دلم ز آسن درو	آغو پرم کند کن ای دوست

انکار که خاک استام

کنتم که جو شتم زبازی	زین بس در محبت پیاری
بردل رقم وفا نگاری	تو خود سرو صیل اندازی

مطالع و نخت خویش نام

ای بسته که ز دور و نزدیک	برسیج بخون ترک و تازیک
در پیکن اخلص الممالیک	کر خانه محتریت و تاریک

بر دیده روشنت نشام

کر عسره تو زند به تیرم	ور زلف تو در کشت به تیرم
یک دم نبود ز تو کر زیرم	من ترک و صیالی تو نکیرم

الا بصدیق جیسم و جام

من از کجبه وفا نه یکدم	پسرون ز کل وفا نبوم
الاره بند که نبویم	اسرار نوشش کس نکویم

واوصاف در شش خود خوانم

کیرم نه در وفا کشودیم	نه مهر مبر بر فرویدیم
نبودم آنچه می نمودیم	آه نه من و تو یار بودیم

عهد تو شکست دمن تمامم

کر سیر سیدی به تیغ تیزم	از کوی وفات بر خیزم
ورز آنکه کنند ریز ریزم	من مهر مبر تو ریزم

الاکه بریزد ایتخانم

انها که نشان عشق جویند	جسند راه وفا ذکر بنویند
خاک من زار جون به بوسید	کر نام تو بر سپرم بگویند

منه یاد بر آید از روا نم

کر بگذردم پیش خیلی	هر یک بصنا به از سهیلی
از تو نگنم بغیر سیلی	مجنونم اگر بهای سیلی

ملک عجب و عجم پستانم

کشم صنادر آرزویت	آشنه و تیره دل جویت
هر چند غیر سپم بگویت	شب نیت که از واق روت

زاری بنگل میرپانم

ای صیقل اصل شادمانی	مانی بنشاط جاودانی
بر حافظ خود چه می فشانی	هر حکم که بر سرم برانی

سهل است ز خوشن مرا نم

ترجیع ترکیب

ساقی اکر ت موای می	جواب ده میار بشن مای
--------------------	----------------------

سجاده و خرقة در خرابات	بزدوش و پیار جرمی
ارزنده دلی شنو بوستان	در کسبه جان ندای باچی
اسرار و نیت در رعش	بهر زمرار عاتم طی
سلطان صفت آن بت پرستی	مے آمد و خلل شهر در پی
مردم بگران بروی خوش	وز شرم گرفته عارضش خوی
حافظ زغم تو چند ناله	آخون و شکسته تاکی

بنشینم و باغم تو سپا زدم
جان در سپر کار عشق با زدم

ماهی جو تو اسپهان ندارد	سروی جو تو بوستان دارد
باروی تو آفتاب دیدم	نیکیت و لیکن آن ندارد
احسن تر چون کنم عبارت	کر هیچ صفت بیان ندارد
حیران شده ام که هیچ صفتی	در خرد و خست شان ندارد
در غی که پیوستی تو کرد پروا	دیگر سر آشیان ندارد
سر دل که جو جان ندارد دوست	ای دوست یقین که جان ندارد
از بر دلم که ام تر است	جشم تو که در کان ندارد

منظور شنیده است و از نا	پروای شکستان ندارد
-------------------------	--------------------

سلطان زمانه جسد الدین
شد مشغول او بعز و تمکین

شامی که بناه ملک و دین است	در خرد و زمرار اسیرین است
نوباوه خاندان ملک است	کله پشته بوستان دین است
ممنوع شنیده جان است	هم نقد خلیفه زمین است
اشاره دلائل سیاحت	تا بنده جوورش از چین است
در ملک جهان یک شامی	انصاف که کوسر شین است
در خاتم شهر او نرفته	پروژه چرخ چون نمکین است
تغیش میان کرد و اسلام	پند نیست و لیکن آسین است
انجا که کمال رفعت او است	در شیه فلک جو خوشه چین است
جایی که شکوه شوکت او است	کردن چه بود چه جای این است

کلک از کن دست او است در بار
شمسیر یازوشین سر او ار

ای سایه رحمت الهی	در غنچه باغ بادشاهی
-------------------	---------------------

سرگزشتایل و سپیدی	نارسته ز بوستان شای
هم چرخ جلال را تو مهری	هم برج جلال را تو مهری
در خواسته از خدای چون	بخت بد عای صبح کاسی
بر نام تو مهر کرده کردن	منشور او امر و نوای
بر سلطنت تو تنه بکن	نکین رتبه و کواهی
باین همه احتشام خورشید	از لشکر تو جو یک سپاهی
نام تو یقین که بر آرد	آوازه ز ما و تاباهی

کردن که لطیفها بر آرد
دری جو تو در صدف ندارد

ای خلعت ملک بر تو زینا	دی عشره دولت تو غرا
ای آمده نوع و س دولت	بر شکل و شمایل پوشیدا
انوار شکوه شهر یاری	در روی مبارک تو پیدا
بر قات حشمت کوکب ماه	این اطلس نیکون والا
بگدشت صدای صیت لبت	از تنف نهم رواق خضرا
بر شادی مجلس تو نماید	مر لطف کشیده جام صبا

در باغ ز اشیا ق و صفت	کحل ساخه دسته حشین را
وز بهر نطفه جالت	ز کس همه گشته دیده عدا
از بهر قبولت از بن کوش	لؤلؤی خوشایب شده لا

در قطره تو جریخ آسمانی
کیوان بدر تو با سبانی

تا باد خدای باد یارت	جز عشق مباد هیچ کارت
هر آرزو چه که در دل آید	ایام غدا ده در گذارت
توفیق رفیق بر نیست	تائید ندیم بر بیارت
نصرت که مباد از تو خالی	در رزم کینه دست یارت
تا جریخ بابت دور دورت	تا دهر بجابت کار کارت
جاوید بعون جاب سلطانی	باد امم چه بر بوارت
آپوده جو حافظ اند خلدان	در سایه بخت کام کارت
آراسته چون بهشت کیتی	از کوشش تنغ آبد ارت

کارت همه حفظ ملک و دین د
تا باد همیشه همچین باد

فی المثنوی

سرفشہ دارد و در روزگار	من وستی و قشہ چشم یار
سی مانم از دور کرد و گشت	ولی نیت بروی مجال گرفت
فریب جان قصہ روشن است	بین تا جہ زایہ شب استن است
ولا بر جان دل منہ زنیار	گر کس بر سہیل نگیرد قرار
همان مرحلہ است این باب دور	گر کم شد در شکر سلم و تور
همان منزل است این جان خراب	کہ دیدست ایوان افزایا
نہ تہا شدش کاخ و ایوان باد	گر کس خاک نیرش نہ آرد باد
جہ خوش گشت حبشیدہ باتاج و کج	کہ کجہ نیز و سہای بسنج
معنی کجاست بکلیانک رود	پیاد آورد آن خردوانی سرود
بستان نوید سرو و فریست	پاران رفتہ در و فریست
معنی بزنج چنگ و زار غم	بسہ از دلم فکر دنیا و دین
مگر خاطر مباد آسپا شے	جو نبود ز غم باوی آلاشی
معنی بزنج آن نوای سرود	مکو با حسر نیان و از رود
کہ از آسمان مرده فرصت است	مرا بر عدو عاقبت نصرت

معنی نوای طرب ساز کن	بتول و غل قصہ آغاز کن
کہ بار غم بر زمین و وقت پای	بضرب اصولم بر آور ز جای
معنی ازین پرده نشی برابر	ہمین تا جہ گشت از غم پرده دار
جان کش آشک این داور	کہ نامید چنگ بر قصہ وری
معنی وف و جنگ را پیار دہ	پاران خوش نغمہ آوار دہ
رسی زن کہ صوفی بکالت رود	بستی و صلح و حالت رود

معنی پاباست جنگ نیست
کبھی بردن زن کرت چنگ نیست

شینم کہ چون غم رسا کرد	خروشیدن و ف بود پودمند
معنی کجائی وقت کل است	ز بلبل چمنہا پر از غفلت است
همان بہ کہ ختم جویش آوری	دی جنگ را در خوش آوری
معنی پیادہ در اسپاز کن	نوایی نوای نہ آغاز کن
یک نغمہ در دریا چارہ ساز	دلم نیز خون خرقہ صد پارہ
معنی جہ باشد کہ لطفی کنی	دی اتش اندر دلم افکنی
برون آراز فکر خود یکدم	بہم بر زنی خان مان غم

مغنی کجایی نوایی رزن	بانی نوایان صلیبی رزن
خواید شدن عالم از ماتی	که ای بی سبب به زشاستی
مغنی بگو قول و بر دار ساز	که بچارکان را تو بی کار ساز
تو بنای راه سداقم برود	که بکشیم از دیده صد زنده رود
جوغم لشکر آرد بیا را صنی	چنگ و ربابی و نای و دفی
مغنی تو سر مرا محرمی	زمانی به فی زن دم سدی
بی دور کن از دلت کرغیت	دی دیزنی زن که عالم دست
مغنی کجایی رزن بر سبط	
پاسا تنی از می بد و پر سبط	
که با هم شنیم و عیشی کنیم	دنی خوش ایریم و طیشی کنیم
مغنی ز اشعار من یک غزل	بر اسنک چنگ آور اندر غزل
که تا و جد را کار پزی کنیم	برقص آیم و سترقه بازی کنیم
باقبال و از ای هم تخت	بین میوه چسروانی درخت
بنا زمین بادش زمان	بر برج دولت شبه کاران
که بکنیم اورنگ شاهی ازو	تن آسایشی مرغ و ماهی ازو

فروغ دل و دیده مقبلان	ول نعمت جمله صاحب دلا
جهان اردین پرور تاجور	کز تخت گشت باز پدفر
چگونه دم شرح امار او	که عقل است حیران در اطار او
جو قدر وی از حد مدح است	سرازم از مازع جز و شویش
بر ارم با خلاص دیت دعا	کنم روی در حضرت کبریا
که یارب آملای نهایی تو	با سر از اسامی خنسی تو
بخی کلامت که آمد قدیم	بخی رسول و بجلی عظیم
که شاه جهان باد پرور تخت	باقبالش از استه تاج تخت
زمین تا بود مظهر عدل و جور	فلک تا بود مرتع جدی شور
خدیو جهان شاه منصور باد	
عباس غنم از خاطرش دور باد	
بجد الله ای سپردم کین	شجاعی بمیدان دنیا و دین
بمنصوبیت شد در افغان	که منصور باش ابر عدا امان
فریدون شکوسی در ایوانم	نهمتن سپردی بمیدانم
فلک را که در صدف چون	منوچهر و جم را خلف چون

نه شاخ اجبت و بند از فک	که مهر اج با جبت فرستد ز تنگ
اگر ترک و مند دست گردوم	جو جم حبله داری بنیز کین
سما پست جبرت همایون نظر	که دارد بسیط زمین زیر پر
بجای پس کند زبان پالما	جو دانا دلی کشت کن چالما
جو دریای و صفت ندارد کما	شار اگر کنم بردعا احتفا
ز نظم نظم کی جرج کمن	ندارد و خواو سیج و انجن
پارم تبصین سه پت متین	که نزد خنر دبد ز درین
از ان پشته کاوری در صمیر	ولایت ستان ش و آفاق
زمان تا زمان از سپهر بلند	بنیجی و کرباش فیروز مند
از ان کی که جان داروی شاد	مرا شربت و شاه را نوش باد
پاسا سته از من برو بش شاه	بگو این سخن کای شه جم کلاه
دل نه نوایان سکین کوی	بس ایگانه جام جهان پین کوی
غم این جهان کا مژدیت نفع	بی میتوان کردن از خوش دفع
پاسا ساقی کنون که شه جو شت	ز روی تو این بزم عشرت شت
خدا انجام خوش فی انجناج	که در باغ جنت بودی مباح

پاسا سته از منی ندارم کریر	پیک جام باقی مراد پت کیر
که از دور کردون بجان آدم	روان سوی دیر معان آدم
پاسا سته آن کی کرد جام جم	زند لاف پناهی از عدم
بمن ده که باشی بتاید جام	جو جم که از عالم مدام
پاسا ساقی ان باده ذوق بخش	بده تا نشینم ریشتر بخش
تتمن صفت رو بید ان کینم	بکام دل آسنگ جولان کینم
پاسا سته ان جام یا قوت و ش	که بر دل کشاید در وقت خوش
بد وین نصیت زمن کوش کن	جهان جلد شیش است می نوش کن

پاسا سته از منی وفا می سر
بر تن و زنی کن کد ای می سر

که می عمر با سته پفرایت	دری مردم از غنپ بکشایت
پاسا سته آن می به کام دل	که نه می ندارم من آرام دل
کر از حبله جان تن صبور کن	دل از من تواند که دوری کند
پاسا سته ان جام پر کن زنی	که گویم ترا حال کپری و کی
مستی توان در اسرار سنت	که در چو فی راز شوان سنت

پاساے این جی باشی دور	براست کت خون بریزد کور
دین خون شان عرصه ستیز	ترسم خون جام دسراجی ریز
پاساے از ناکن سرکشی	که از خاک حسنه از آتشی
قدح پر کن از گی می خوش بود	نصرت صا که صافی و پیش بود

پاساے آن راج ریحان نسیم
بن ده که نه از بماند نسیم

زری را که بی شک تلف در پی	بی خور که درمان دلهای است
پاساے ان باد لعل صاف	به تاکی از شید و زویر و لا
ز سپیخ و خرقه علوم تمام	بے رمن کن مرد و راو چشم
پاساے ان کنج دیر معان	مستور کا بنجاست کنج روان
دست شیخ کوید و سوسوی	جوابش جگویی کوشب بخیر
پاساے ان جام صافیت	که بر دل کشید در معرفت
به تاحینا در درون آردم	دی از که ورت بر آردم
پاساے ان آتش تابناک	که ز دشت بجه پیش ز خاک
بن ده که در شیش زندان است	جه آتش پرست و به دیار است

پاساے ان کی عکس ز جام	بکینه دهم دسته پیام
به تا بگویم با و از نه	که جیشید کی بود و کا و س کی
پاساے ان آب آتش خواص	بن ده که تا یابم از غم خلاص
فریدون صنت کا دیانی علم	بر افروزم ارستی جام جم
پاساے ان نکته شنو زنی	که یک جرعه می برزد بیم و کی
دم از سیر این ویر درینه زن	صلایبش مان پشین زن
پاساے ان کیمیا فتوح	که با کنج قارون ده عمر نوح
به تا برویت کشیده باز	در کارخانه و عمر دراز
پاساے ان ارغوانی قدح	که جان زو فرج یابد و دل فرج
بن ده که از غم خلاص ده	نشان ره بزم خامه ده
پاساے ان کی جان پرور	دل چسته را همچو جان درور
به که رنجان حنیم پرون نم	پسر پرده بالا کی دو نیم
پاساے ان کی حال آورد	کرامت فراید کمال آورد
بن ده که بس پیل افتاد ام	وزین مرد و پچا صل افتاد ام
پاساے ان آب اندیشه سوز	که کرشیر نشد شود پیشه سوز

به تاروم بر فلک شیرگیر	بم بر زخم دام این کرک پر
پاسا قی ان بکر پستوت	که اندر خرابات دارد نشت
بن ده که بد نام خواهم شدن	رید می و جام خواهم شدن
پاسا قی ان می که حور بهشت	عیر ملایک در می سرشت
به تابخوری بر آتش کنم	دهاغ خود ما بد خوش کنم
پاسا قی آن می که تیزی کند	بماج و لم مشک پزی کند
به تابو شمشیر پاد کس	که پست از غش در دم خون
پاسا قی ان می که شامی	بپاکه او دل کو اسی
بن ده مکر کردم از عیب پاک	بر ارم بعشرت سراز این

پاسا قی ان جام چون سه دماه

به تاروم بر فلک بارگاه

جوشد باغ زو حانیان کنم	درین ده بر تخت بندهم
پاسا قی ان جام چون سسل	که در این دوسر باشد دلیل
بستم ده و روی دولت بین	خرابم کن و کج حکمت بین
پاسا قی آن مادی که من	بجام پاپی مرا پست کن

جو شتم کنی از می بی عشت	بمستی سرودی بگویم شت
که حافظ جویستانه سازد سرود	از خوشی ده روز درود
و کرم جو جم جام کیر و بیت	به پند دران آینه مرچیت
بمستی در بار سپاسی زند	دم سپردی در کد اسی نه

فی المثنوی

الای آسوی و شمع کجای	مرا با تیت بسیار شنای
تویی تنهادر سرگردان و کس	در دوام و دست از برش
پانا جای یکدیکر بد اینم	مرا دهم بگویم ار تو اینم
که می بینم که این دشت مشوش	جرا کاسی نه از دایمن و خوش
که خواه شد بگوید ای چپان	رفیق سپان یار غریبان
که خضر مبارک پاد آید	زمین متشش این ره سر آید
که وقت عطا پروردن آید	که فالم را اندر زنی فرود آید
که روزی ره روی در سری	همی گشت این معایا قرینی
که ای سالک چه در انبانه دای	پاداسی بنه کردانه داری

جوابش داد گشادام دارم	دل سپیدی باید شکارم
کبکشا چون بست آری نشانش	که از بانی شایسته اش
خوان سروسی شد کاروان	ز بال سرو میکن دیده بان
برفت و طبع خوش باشم خرم کرد	برادر برادر که چنین کرد
به جام می و بای کل از دست	دل غافل سبکش از دم پست
نیاز من سے ارب و سار	که خوشید غنی شد کیسه پاز
بب سرجه و طرف جوی	نم آنشکی و با خود گشت و گوی
پاد و رفکان و دوستداران	موافق کرد با ابر بهاران
جان من درم زوزخم جدای	که گویش خود بنود پست شمای
نکردن مردم درین مدارا	پسلمانان سلمان خدا را
مگر خضر مبارک پی تواند	که این تنایان تنهار پناذ
تو کو سرین و از غم به بگذر	بطرزی کان نکرد و شهر بیکر
چون کلک آرام سبقریر	تو از نون القلمی بر سر تنیر
رفیقان قدر یکدیگر بدانید	جو معلوم است شرح از بگوشا
مقالات نصیحت کو میست	که حکم انداز بجران در کیفیت

رو از با خرد در هم سر شتم	روز و نغمی که حاصل بود شتم
فرح بخش درین کپ پداست	که معشع و مغر جان لغواست
پاد نکست این طیب امید	شام جان معطر ساز جاود
که این نافه زحیپ چمن است	نه زان اسو که از مردم نورست
جواب بخت خود بخیدین تنیم	جو از طالع خود میگزیم
مرا بکشد آب وقت بار	برین عالم مدارایت در خور
هم اکنون راه شهر دو پیکم	که کریم هم اندر راه میرم
غریبانے که عالم رانه چنده	زمانی بر سرم آرام گیرند
خدا یا جاره چکار کانی	مرا و بسند مرا چاره تو دانی
جبانک از شب براری روز	کزین انده براری شادی من
ز بخت بسی دارم سگای	نی کنجد در اینجا این حکایت

في المقطعات

دل منه ای مرد و نابار سخای عمر و زید	کس نمیداند که کارت از کجا خواهد
رو تو کل کن نمیدانی که توکل کلک من	نشن هر صورت که زد رنگی در پر و نفاذ

شاه مرموزم بنید و بی سخن صد لطف کرد	شاه یزدم دید و شعرش کتم و چشم نداد
کارشایان اینچنین شد تو ای حافظ مرغ	داور روزی رسان توفیق نصرتشان داد

و ایضا

دل منه بردیتی اسباب او	ز آنکه از وی کس وفا دارش نیست
کس عسل نیش از این کجای نبرد	کس طرب بی خار از این گستان نچید
گر بایای چسراغی بروخت	چون تمام افروخت بادش در دید
نه تکلف مر که دل بروی	چون بید چشمت خود می پرید

و

شاه غازی چند و کیتی گستان	آنکه از شیر او خون می چکید
که بیک حله سبایی می شکست	که بوی قلب کوی مید ریذ
سرور از ابا سخن بیکر و بس	سرش از ابی کبه سر برید
از بنیش چپ می افکند شیر	در پیابان نام او چون می شنید
عاقبت شیر از و تیر و عسراق	چون مسخر کرد و نقش در سید

آنکه روشن بد جهان پیش بدو	میل در چشم جهان پیش شد
---------------------------	------------------------

و

بگوش موش رمی منی نداد داد	ز حضرت احدی لا اله الا الله
که ای عزیز کسی را که خواریت نصیب	حسنت آنکه نیاید بر زور منصب و
باب زرم و کوشش بید نتواند	کلیم نخت کسی که بافتند سیاه

و ایضا

بر تو خاتم زد فقر اخلاق	آیت در وفا و درخشش
مر که بر داشت جگر بجا	همو کان کریم ز رخشش
کم مباش از درخت سایه کن	مر که سکت زنده ترخشش
از صدف یاد گیر نکته حلم	مر که سر بردت کمرخشش

و

ولادیتی ان مندرانه فرزند	جدید اندر جسم این طاق کین
بجای لوح سیمین در کنارش	فلک بر سر نهادش لوح رکین

وایضاً	
شبه از دستان عشق شور اکینز مایه	ان حکایتها که از فرماد و شیرین کرده
بیج مرغان در از غنچه جادو کرد	انچه آن لب تو و آمو می کشید
ساقی می ده که با حکم ازل ته نیست	قابل تعبیر بنو و آنچه تعین کرده
در ساین کاسه رند ان بخاری میگرد	کین حریان خدمت جام جهان بین
نمک بخشش ارد خاک کوئی لبران	عاقان انجا شام عقل می کشیده
شیر زاغ و رغن زیبا ی صید و قید	کین کرات ممره شهباز و شایین
ساقی دیوانه چون من کجا در بشد	دختر رزرا که بعد عقل کاپن کرده
خاکیان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام	این تقاول بین که بر عشاق می کشیده
وایضاً	
سراود مرسه و بحث علم و طاق و روا	چه سود چون دل و انا چشم پیناست
سرای قاضی زید از چه منبع فضل است	خلاف نیست که علم نظر در انجاست
و	
رحمن لایموت جوان بادشاه را	دید آنگنان که زو عمل انجیر لایموت

توش قرین رحمت خود کرد تا بود	تاریخ این معاصی رحمن لایموت
وایضاً	
در نیا طلعت حسن و جوانی	کرش بودی طهر از جاودا
در نیا چهره تا در دگرین جوانی	نخواه رفت آب زنده کانی
همی برید او از خوشی پیونده	خیر فست حکم آسمانی
وایضاً	
ساقی آن باده که اکیر حیاتت پیار	تا تن خاک من عین تباکر دانی
چشم روبرق دارم و جان برکت ده	بر خواج که تا آن نه می ستانی
همو کل در جمن از باد می نشان من	زاکه در بای تو دارم سر جان اشانی
بر مشانی و مشالت بنوا از ای مطرب	وصف آن ماه که در حسن ندارد دانی
وایضاً	
که اگر که باک داشتی در اصل	بر آب شطه امزش مدار باستی

درا قباب نکر دی موسی عام زرش	جراتی زنی خوشکوار باستی
اگر سرای جهان از خسرانیت	بنای او به ازین ستوار باستی
زمانه کرده سر قلب داشتی کارش	بت آصف صاحب عیار باستی
جو رور کار جهان یک گرم بش داشت	بهر ملتش از زور کار باستی

و ایضا

روح القدس آن سرش فرخ	از قبش طارم زبرد
یکت سحر کمان که یارب	در دولت و حشمت مخلص
بر سپند حسروی بماند	منصور مظفر محمد

و ایضا

بعد سلطنت شاه شیخ ابواسحق	بر پنج شخص عجب ملک فارس و آباد
نخت بادشاهی بجز او ولایت بخش	که نفس خویش نرود و دادش
اگر مری اسلام شیخ مجد الدین	که قاصد از آسمان ار دیار
اگر خلاصه امیرال شیخ امین الدین	که مین مت او کارهای بسته کشاد

دگر شنیده دانش عقد که در تصنیف	بنای کار موافق بنام شاه نهاد
دگر کریم جو حاجی قوام دریادل	که نام نیک بود از جهان بخش و داد
نظیر خویش به نیک داشتند و بگشتند	خدا ای عسکر و جل جلاله پیا مراد

و ایضا

بمع خواجہ ریان ای قی و شمس	بخلوت که در ان انجمن صبا باشد
لطیفه بیان آرد خوش بختد اش	بنگینه که دلش را به ان رضا باشد
بس انگش بگرم این قدر برین لطیف	که کرد لطیفه تا ضاکم روا باشد

و ایضا

تو نیک و بد خود هم از خود پرس	چرا دگر بایست محبت
ز بند دور باش و به نیکی بپوش	کن عمر ضایع بهو و لعب
دشمن تیر انداز محبت	و یزق من حیث لا یحب

و

ای سحر اصل عالی جوهرت از خد جبر	وی بر اذات میمون اخترت از زرق و برق
---------------------------------	-------------------------------------

در بزرگی روا باشد که تشریفات را	از نوشته بازگیری و انکس بخشید
---------------------------------	-------------------------------

و

سأ بمشتری ریشتم رسیده است	رمضان سریر و عروش و سیل خوی
خوش طبع و پاک معنی و موزون دلپذیر	صاحب جمال و نازک و خوب لطیفه کوی
کنتم درین سدا چه زبهر آید	گشتا ز بهر مجلس شاد نوشته خوی
اکنون ز صحبت من منس جان سید	ز دیک خویش خوانش و کام دلش کوی

و ایضا

حسن این نظم از نیان پستغنی است	بر فروغ خورشید که جوید دلیل
آفرین بر کلک نقاشی که داد	دبر مارا چن چنی چیل
عقل در حسنش نیاید بدل	طبع در لطفش نی پند بدیل
معجزت این نظم یا چه حلال	لطف آورد این سخن یا جبرئیل
کس نیاید گفت رمزی زین قبل	کس نیاید دست در زین قبل

و ایضا

وقت ساعره من سحر از فرط طلال	متضرر شده از بند کزیران
نش خوارزم و خیال لب جیون	بازار ان کله از ملک سلیمان

ی شد امکس که جواد جان سخن کز نشا	من همی مردم و ارکان لدم جان میرفت
چون همی کشش ای بوس ویرینه	سخت میکنت و دل از ده و کریان
کنتم اکنون سخنش که بگوید با من	کان شکر خنده خوشان سخن آن
لایه بسیار نمودم که مرسود داشت	تا که کار از نظر حمت سلطان

و ایضا

سال فال و مال و حال و اصل و نسل	بادت اندر شهر یاری شده در دوام
سال خرم فال نیکو مال و افر حال خوش	اصل ثابت نسل باقی تحت عالی نجات

و

چهره داد اگر آب که کنایه دلا	ای جناب تو با نواع من از رانی
به اطراف گرفت و همه افکند	صیت سپردی آوازده سلطانی
نفته باشد مکت علم غیب احوال	انکه شه روز میزیم جوش طمانی
دو سه پال آنچه پند و ختم از شاه وزیر	به بر بود یک بار جهان فانی
دوش در خواب جان دید خیالم که	گذر افتاد بر اصطبل شمش پنهانی
بسته بر آغوشه استر من جو میوزد	تورده افشاند و بگفت مرا میدانی
بیج تعبیر نمیدانمش این خواب که	تو نیز مای در دهر نداری ثانی

وایضاً	
ای باد صبا اگر توانی	از راه وفا و مهربانی
از من بر این خبر پیارم	کان سوخته تو در نهانی
می مرد ز آشتیائی میکت	ای نه تو حرام زندگانی
وایضاً	
عمر بخیاں یار بکشد	آری بخیاں می رود عمر
در داکه ز مالهول شد یار	وز مالهال می رود عمر
وایضاً	
ای که از زور کار می طلبی	فرح عیش و خرمی و طرب
کفر مال و منال و حشمت و جاه	جمله بکد اروساغی بطلب
وایضاً	
چند و اهل عیال شمع جمع انجمن	صاحب صاب قران حاجی قوام الدین حسن
منصد و منقاد و جار از بخت خیر البشر	مهر از احوال مکان و ماه خوشه وطن
سادس ماه ربیع الاول از نیم روز	روز آدینه بحکم کرد کار ذوالمنن
مرغ خوش کوههای آسمان قدس بود	شد پیوی باغ بهشت از دام این دامن

بنای آفتی و الدین طاب شواه	امام ست و شیخ جماعت
جو میرفت از جهان این پست میخواند	بر اهل فضل و ارباب براعت
بطاعت قرب ایزدی توان یافت	قدم در نه کرت پست استیلاست
بدین پستور تاریخ و فاش	برون آرا از حروف قرب طاعت
وایضاً	
اعظم قوام دولت و دین انکه برادرش	از بهر خاکبوس خودی ملک وجود
با ان جلال و این عظمت زیر خاک شد	در نصرت ماه فی قعد از عصه وجود
تا کس امید جو ندارد و در کس	آمد حروف سال و فاش امید جو
فی الربا عیال	
مردی ز کشته در خیر بر سر	واسه ارگرم ز فاجه قنبر سر
کر تشنه فیض حق بعد قی حافظ	سر حشبه ان ز ساقی کوثر بر سر
در	
قسام بهشت و دوزخ ان عهه کشای	بار انکه ارد که در ایم ز پای
تا که رود این کرک ربایی بنای	هر بنجه دشمن افکن ای شیر خدای

در سبیلش آبخیزم از روی نیاز	کنستم من سودا زده را چار بسیار
کشتا که بهم بکسید و زلفم بکداز	در عیش خوش او زنده در غم دراز

و ایضا

یا کار بکام دل بحسب روح شود	یا ملک دلم بی بد و روح شود
امید جانیت بشناخ عیلم	کا بواب مراد جمله منتوح شود

و ایضا

مبتول دل خواص مشهور عوام	خوش بجز شیرین حرکت بدر مقام
در خط شیراز بنام است و شان	دارای زمانه خواجه حاجی قوام

و ایضا

ای آنک نمذ روز و شب از یکین	بر خاک جناب تو بخت و روز چنین
بادت و زبان دل شکم نشان	بر آتش اشتهار و فارغ نشین

و ایضا

من حاصل غم خود ندارم جز غم	و در عیش تو یار خود ندارم جز غم
یک محرم و مهر از ندارم نیست	یک موپن هم نمیشناسم جز غم

کنستم که به خال است بدان شیرینی	کما که سلیم فساد و سگینی
بر آینه جمال ما خالی نیست	تو مردم چشم خود در آن می بینی

و ایضا

آواز پر مرغ طرب می شنوم	یا لحنه کلر ارباب می شنوم
با باد حدیثه از لب میگویم	النصه حکایت عجب می شنوم

و ایضا

کنستی که ترا شوم در اندیشه	دل خوش کن در صبر کار اندیشه
کو صبر و به دل کاینه دشمن خوانند	یک قطره خونسنت و نزار اندیشه

و ایضا

عش رخ یار بر من زار بگیر	بر خسته دلان خود بسیار بگیر
صوفی جو تو رسم ره روان میدانی	بر مردم مست نکته بسیار بگیر

و ایضا

نه حال من سوخته دل توان گفت	نه قصه آن شمع جگر توان گفت
غم بردل تنم هم از اینست که نیست	یک دوپت که با او غم دل توان گفت

و ایضا

وله	
بگر بجن جان سده خنده کل	که گریه ابرین و که خنده کل
سروار چه باز اهی جوی نازده	از راستی که داشت شد بند کل
وایضاً	
از مردی و سیمی و مکی	وز مضب و از کبر خود پی
براش اگر نشایم نشینم	بر دیده اگر شانت نشینی
وله	
ای دوست دل از جای دشمن گشت	باروی که شراب روشن گشت
با اهل سزای کوی کرپان در	وز تا اهلان مقام دامن در
وله	
بای بکار جوی می باید بود	وز غصه کین ره جوی می باید بود
این مدت عمر تا جو کل ده روست	خند ان لب تازه روی می باید بود
وایضاً	
ای شرم زده غنچه مستوار تو	حیران و خجل ز کس محمودار تو
کل با تو برابر جی بیا در کرد	کو نور زده دارد دوه نورار تو

وله	
دوش از غم تو دمی نخست ماروز	یا وقت بنوک مرده ستم ماروز
رازت که مکتب نیست انم گفتن	من با دل خویش راز کتم ماروز
وله	
عش تو من عسده رادل خون کرد	وان خون زره دو دیدم سرپون کرد
تن کاست مرا عشق لیکن عشت	چو حسن و تر روز بسی افزون کرد
وله ایضاً	
آغ دلم فت دور دامت	بر کردن خن شپت صمصام عمت
ما شربت نوش و میر پاشم	تا خون بگر میوزم از جام عمت
وله	
جشت که منون و رنگ می بار دارو	ابر روی شیر جک می بار دارو
بس زود ملول گشتی از نیم نشان	آه از دل تو که شک می بار دارو
وله	
مرد پست که دم زرد از وفا گشت	سر پاک روی که بود تر دامن گشت
کویند که شب عالمه وین عبت	چون مرد ندید از به استن گشت

در آرزوی بوس و کثرت مردم	در دوری روی چون بهارت مردم
قصه چکنم در از کوتاه کنم	باز بازار اگر اشطارت مردم

و ایضا

سیلاب گرفت کرد و پراغ عمر	و آغاز پری نهاد پیاپی عمر
شیر شوای خواجه که رخ کشید	حال زمانه خوشش از خانه عمر

و

از چرخ نبرد کونه می دار امید	وز کردش روزکاری لرز جوید
کشتی که بس از سیاه رنگی نبود	بس موی سیاه من چراغش بسید

و

با دوست شین و باد و جام طلب	بوس از لب آن سرو گل اندام طلب
مجموع جو مردم جرات طلبه	کواز سرش زین جام طلب

و

ای باد حدیث من نهانش میگوی	سوز دل من بعد زبانش میگوی
میگونه به انسان که ملاش گیرد	میگو سخنی و در میانش میگوی

و

و

کنتم که لب گفت بلم آب حیات	کنتم و صفت گفت ز می قند و نبات
کنتم سخن تو گفت حافظ گشتا	شادی همه لطیفه گویان صلوات

و

بشم تو که سحر بای است استادش	یارب که فو نهابر در از یادش
وان گوش که طفت کرد در گوش حال	آویزه ز در نظم حافظ بادش

و

بسی که قدش برو می ماند رایت	آینه بدست و روی خود می ارایت
دستار چه بشکشش کردم کنت	و صلح طلبی ز می خیالی که تراپت

و

ب باز گیر یک زمان از لب جام	تبر داری کام جهان از لب جام
در جام جهان جو تیغ و شیرین بهم است	آن از لب یار خواه و این از لب جام

و

تا حکم قضای ساسی باشد	کار تو همیشه کارانی باشد
جایی ز دپت و بر نشی کنی	سر مایه عیش جاودانی باشد

نی دولت دنیا بستم می ارزد	نی لذت شادیش الم می ارزد
نی منت مزار پناه شادی جهان	این محنت یکدوروزه غم می ارزد
و	
کل را دیدم شسته بر تخت شنی	کسا بشنو هر راستی از مرد درسی
من خردم و بی گنه مرا می سوزند	ای وای تو که سپیدی پر کنی
و	
ای کاش که بخت ساز کاری دی	با جور زمانه یار یاری کردی
از دپت جو اینم جو برو دغان	یری جور کباب باید اری دی
و	
خوبان جان صید تو ان کرد برز	خوشخوشش بر ازیشان تن ان خورد
ز کس که کله دار جانیت به پین	کو نیز چپکونه سر در آورد برز
و	
اول بر فاس و صالم در داد	چون پست شدم جام جبار داد
پرتاب دودیده و پیر از آتش دل	خاک ره او شدم بیادم برداد
و	

و	
ای سایه سبکت سخن پرورده	یا قوت لببت در عدن پرورده
بحون لب خود مدام جان می پُر	زان راح که رو چیت بدی پرورده
و	
جرقش تو در نظر نیاید مارا	جسد کوی توره گذر نیاید مارا
خواب از جوش آید همه را در عهدش	حقا که بحشم در نیاید مارا
و	
باشاد شوخ شک و با بر بطاونی	بکنی و غنستی و یک شیشه می
چون کرم شود زباده مارا رک و پی	منت نبرم بیک جو از حاتم طی
و	
نام بت من که نه ز رویش خجبت	در حرف زبلم حافظ مر تجلت
اول ششم می و قلبش روشن	لیکن عجب آنکه اخش خون لبت
و	
چون غنچه کل و متدابه پردار شود	نهر کس بهوای می قحج پار شود
خرم دل آنکسی که مانند جناب	سم بر در میخانه سر انداز شود

چون جامه ز تن رکشد آن کس خال	مانی که نظیر خود ندارد بجال
در سینه رنارزکی دلش بتوان دید	مانده سنگ خاره در آب زلال
و	
بامردم نیک به نی باید بود	در پای دیو و دد بنی باید بود
منشون معاش خود نی باید بود	مغرور بعقل خود نی باید بود
و	
چون باده ز غم چه بایت جوید	با شکر غم نمیتوان کوشیدن
بهرت لب ساغر از دور درار	می رلب سزه خوش بود کوشیدن
و	
آتش رغبت میان خون خواهم خفت	و رستر عافیت بروی خواهم خفت
تا روز بتا خیال خود را بفرست	تا روز نکرد که نه تو چون خواهم خفت
و	
شیرین و سنان عهد به پایان بند	صاحب نظران عاشقی جان بند
معتوق جوهر مرا دورای تو بود	نام تو میان عشق بازان بند
و	

و	
در دیده من ز جگر خاری و گریخت	در لطف دلم بر زیر بار جگر پست
پروان ز کنایت تو کار جگر پست	من جلد هستم کم قضا می گوید
و	
که همچون افتاده این دام شوی	ای کس که خراب باده و جام شوی
ماست و خراب و رند و عالم خیزم	با نشین و کرانه بد نام شوی
م	
<p>تنت آلدیوان بعون الملک الرحمن نخط العبد محمود الرضی فی شهر سنه احدی تسعین و ثمان م</p> <p>بسم الله الرحمن الرحیم</p>	
بلده دار السطه مراة حست عن الآفات و البلیات	